





همیشه تنها
نویسنده:
فرزانه تقدیری

از دیشب تا صبح از توی اتاقم بیرون نیامدم. مادرم در را باز کرد و گفت:
 - مونا، پاشو دیگه، ساعت ده شد.
 محزون و دل شکسته گفتم:
 - خواب نیستم مامان.
 آمد و کنارم نشست. دستی به موهایم کشید و گفت:
 - مونا باور کن من نمی خواستم این طوری بشه.
 از جا بلند شدم و توی رخت خوابم نشستم، عروسکم را در دست گرفتم و با ناراحتی گفتم:
 - دیگه همه چی تموم شد مامان.
 - آخه تو که حرفی نمی زدی.
 - من فکر کردم بابا و داداش موافقن.
 با بغض ادامه دادم:
 - تو چی مامان، تو هم مثل اونا فکر می کنی. آره حتما تو هم مثل اونا، این وسط فقط دل ننه
 کفایت برای من می سوزه.
 عروسک را از دستم گرفت و گفت:
 - باور کن این مخالفت های بابا و برادرت فقط به خاطر خودته. چون نگران آینده ت هستیم. اونا
 هم منظوری ندارن فکر می کنن با این سخت گیری ها می تونن تو رو خوشبخت کنن.
 با صدایی لرزان گفتم:
 - اما خواستگاری قبلی چشون بود. همین سامان که ازش ایراد گرفتم، الان بهترین زندگی رو
 داره، کار پیدا کرده و رو تاکسی کار می کنه، بچه دار هم شده، اونای دیگه، هر کدومشون دارن
 زندگیشونو می کنن، این وسط منم که تنهام...
 مادر مرا در آغوش کشید و گفت:
 - آدم نباید حسرت، سال ها و روزهای گذشته رو بخوره.
 مگر می شد حسرت نخورد، کسی توی دلم نبود که بفهمد چه زجری می کشم. ننه کفایت با
 پدرم قهر کرده بود، همیشه وقتی خواستگاری برایم می آمد و با بهانه گیری ها و سخت گیری
 پدر و برادرم از این خانه بیرون می رفت، چند روزی را قهر می کرد و بعد هم خودش آشتی می
 کرد. نمی دانم چرا هیچ کس به احساس و قلب من توجهی نداشت، به اندازه ی همه ی دنیا قلبم

شکسته بود و احساس تنهایی می کردم، حوصله ام سر رفته بود و کم خوراک و کم خواب شده بودم.

دوست داشتم من هم زندگی خودم را داشته باشم و صاحب بچه ای باشم.

سنم روز به روز بالاتر می رفت و هر روز تنها تر از قبل بود.

وقتی با الهه، تنها دوستم، درد و دل کردم، دلش به حالم سوخت. او خودش عقد کرده ی پسر دایی مادرش بود، خیلی خوب می توانست مرا درک کند.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مونا بهتره تو خونه نشینی و دنبال کار باشی.

-فکر خوبیه، یعنی جز این چاره ای ندارم، حداقل سرم گرم می شه و این قدر فکر نمی یاد

سراغم. اما چه کاری؟

-نمی دونم، تو که نقاشیت خوبه، بگرد تو این زمینه یه کار مناسب گیر بیار، تا آینده هم خدا کریمه.

-فکر نکنم، بابام قبول کنه.

-به نظر من سعی کن راضیش کنی، تو اجتماع باشی که بهتره.

-ببین مونا جان، دخترخاله ی مادر شوهرم مدیر یه مهده. باهاش صحبت کنم ببینم چی می گه.

لبخندی محزون زدم و گفتم:

-ممنون الهه جون.

-خواهش می کنم من که کاری نمی کنم. پس همین الان زنگ می زنم و خبرت می کنم.

-حالا چه عجله ای داری، الهه من که گفتم شاید بابام نذاره.

-حالا من بهش می گم. خب تو هم سعی خودتو کن باباتو راضی کن. تا کی می خواهی این جور

افسرده توی خونه بشینی و در و دیوار رو نگاه کنی. فعلا کاری نداری؟

-نه الهه جون. نمی دونم اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم.

خندید و گفت:

هیچی یه احمق دیگه رو پیدا می کردی و باهاش دوست می شدی. خداحافظ.

خندیم و خداحافظی کردم.

ساعتی بعد الهه دوباره تماس گرفت، مادرم صدایم کرد و رفتم گوشی را برداشتم.

الهه بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-مونا جون. خیلی خوب شد خانم معصومی گفت، اتفاقاً مهدشون نیاز به یه نفر داره که نقاشیش خوب باشه و به بچه ها نقاشی یاد بده و دیوار مهد رو هم رنگ آمیزی و نقاشی کنه. قلبم به تپش افتاد. من عاشق بچه ها بودم و حالا چه کاری بهتر از مهد کودک. با صدای الهه از فکر بیرون آمدم.

-چی شد، مونا بالاخره تصمیمت چیه؟
کلافه گفتم:

- نمی دونم الهه. الان نمی تونم جواب قطعی رو بهت بگم.
الهه با ناراحتی گفت:

-باشه خود دانی، ولی بدون با نشستن چیزی درست نمی شه. باید قدمی برداشت تا اتفاقی هم بیفته.

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-همین طوره که تو می گی.

-اگر هم دوست داری یه روز قرار بذاریم با هم بریم محیطشو، همکارا رو ببین، اوضاع شو بسنج اگه خوشت اومد. که حتما خوشت می یاد اون وقت به خانواده ت بگو.
-باشه، حالا تا ببینم چی می شه.

با الهه خداحافظی کردم. فکرش را هم نمی کردم به این زودی تماس بگیرد و بگوید مهدشان نیاز به یک نقاش دارد. به پدر و مادرم چیزی نگفتم، می دانستم پدرم مثل همیشه مخالفت می کند و مادرم هم جز حرف او چیز دیگری نمی گوید، حوصله ی اعصاب خردی را نداشتم. برای پدرم هر چه قدر من خانه نشین باشم بهتر است! من نیز چاره ای نداشتم هر بار پیش مادرم لب به گلایه می گشودم می گفت، هر وقت خانم خانه ی خودت شدی آن وقت! تا زمانی که خانه ی پدرت هستی و دستت توی جیب پدرت هست باید تابع امر او باشی. یکی نبود بگوید کدام خانه و زندگی خودم! شما که هر کس در این خانه را می زند به بهانه ای ردش می کنید! مگر من جوان نیستم! مگر دل ندارم.

زندگیم هر روز مثل روزهای قبل تکراری و کسل کننده می گذشت. دوست داشتم، قلم بر می داشتم و روی کاغذ نقاشی غم بکشم.

الهه آن قدر اصرار کرد که قرار شد یک روز با هم به مهد کودک گل ها برویم و فضایش را از نزدیک ببینیم.

خانواده ام به سختی اجازه ی بیرون رفتن را به من می دادند. گاه گاهی آن هم با الهه می توانستم جایی بروم. که باید زود برمی گشتم خانه.

آن روز، توی کوچه وقتی راه می رفتیم دختر بچه ای کوچک را دیدم که زنی به او تنه زد و افتاد، دلم سوخت سریع رفتم و از جا بلندش کردم، زنی که تنه زده بود دستپاچه گفت:
-بخشید.

با مهربانی دستی به سر و صورت دخترک کشیدم.

در همین لحظه مردی که از آن جا رد می شد رو به من گفت: بچه تو نگه دار...

قلبم لرزید آن مرد فکر می کرد دختر کوچک مو طلایی مال من است خواستم بگویم این بچه مال من نیست اما زبانه قفل شده بود. دختر به سوی مادرش که جلوتر توی صف نانوائی ایستاده بود دوید. اشک روی گونه هایم لغزید، الهه با تعجب گفت:

-تو چته مونا!

بغض آلود گفتم:

-دیدم چه مادر بی خیالی داشت.

الهه شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. او نمی توانست درک کند که من چه حالی داشتم.

همیشه همین طور بودم وقتی بچه ای را می دیدم دلم پر می کشید به سویش! دوست داشتم در آغوشش بکشم و بویش کنم. بوی بچه آرامش خاصی داشت، شاید هم من زیاده روی می کردم اما با تمام وجود دوست داشتم خانواده ای تشکیل بدهم و خوشبخت باشم.

وقتی وارد مهد کودک شدیم حالم بدتر شد با دیدن آن همه بچه که در حال بازی بودند داغ دلم را تازه می کرد.

خانم معصومی به محض دیدنمان با مهربانی ازمان استقبال کرد. کارکنان مهد هم هر کدام رفتار خوبی با ما داشتند. اما من آن قدر مبهوت بچه ها بودم که هیچ نمی فهمیدم. حتی خانم معصومی خندید و رو به الهه گفت:

-فکر کنم دوستت خیلی بچه ها رو دوست داشته باشه آره؟

-همین طوره خانم معصومی هلاک بچه است.

-پس به خاطر علاقه اش به بچه ها مربی خوبی می شه...
 بغض گلویم را فشرد اگر پدرم راضی می شد که در مهد کودک کار کنم خیلی خوب می شد.
 آن روز وقتی به خانه برگشتیم. دیگر صحبتی در مورد مهد نشد. به خاطر این که نا امید بودم و
 می دانستم امکان ندارد خانواده ام راضی شوند و موضوع مهد کودک به فراموشی سپرده شد.
 روزهایم از پی هم می گذشت که یک روز عصر که از داروخانه به خانه برگشتم، زنی میان سال
 توی اتاق پذیرایی نشسته بود. هول و دستپاچه سلام کردم. زن نگاهی خریدارانه ای به من انداخت
 و با لبخند گفت:

-سلام.

سپس به مادرم گفت:

-مونا خانم هستن؟

مادرم گفت:

-بله، کوچیک شما هستن.

خجالت کشیدم و با معذرت خواهی کوتاه به اتاقم رفتم. این طور که پیدا بود برای دیدن من آمده
 بودند. رفتم توی اتاق و با اضطراب روی تخت نشستم.

صدای ننه کفایت را شنیدم:

-مونا، مونا بیا...

از جا بلند شدم و توی آینه به ظاهرم نگریستم و روسری ام را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

ننه کفایت آرام گفت:

-برو شربت درست کن.

سر به زیر افکندم و گفتم:

-بله. چشم. راستی داروهاتم گرفتم.

-ممنون ننه.

رفتم توی آشپزخانه و حین درست کردن شربت نگاهی به آن ها انداختم به نظر می رسید که از
 دیدنم نظر مساعدی داشتند. شربت را درست کردم و بهشان تعارف کردم. زن میان سال به رویم

لبخند زد و گفت:

-دست گلت درد نکنه.

با شرم گوشه ای نشتم و آن ها باز هم با نگاه های خریدارانه شان مرا معذب کردند و بعد از کمی صحبت خداحافظی کردند و رفتند.

-مامان، این خانم ها کی بودند؟ چی کار داشتند؟

ننه کفایت زودتر از مادر لب به سخن گشود:

-یعنی می خوایی بگی نمی دونی کی بودن! خب اومده بودن خواستگاری، پسره شغل خوبی داره و هم خونه داره و هم ماشین. چند باری هم تو رو با مادرت دیده و خوشش اومده.

خیالم راحت شد، شرایط اصلی را داشت و با تمام وجود دعا کردم پدرم با ایرادهای الکی این بار هم لگد به بختم نزند. مخصوصا این که کسی پیدا شده بود که خودش از من خوشش آمده بود.

عصر وقتی پدر به خانه برگشت.

حین چیدن سفره مادر گفت:

-خسرو آقا، امروز خانم محمدی اومده بود خونه امون. می خواست زیر زبون ما رو بفهمه، تا اگه اجازه می دین بیان برای مونا خواستگاری.

پدر سر بلند کرد و پرسید:

-حمید محمدی رو می گی؟ همون که تو خیابون قدس نمایشگاه ماشین داره؟

-آره.

پدر گفت:

خودشو برادرش مجید، شریکن، با هم کار می کنن، پسرای خوبین.

با شنیدن این جمله از دهان پدر خوشحال شدم. ننه کفایت با احتیاط گفت:

-خب حالا که می گی پسر خوبیه. بذار این دختر هم سروسامون بگیره و بره سر خونه و زندگیش.

پدر حق به جانب و عصبانی گفت:

-من چی کارش دارم، اگر هم حرفی زدم برا خاطر خودش بوده.

آب دهانم را قورت دادم و با التماس به ننه کفایت نگریستم و ازش خواستم بحث را ادامه ندهد. ننه کفایت آرام گفت:

-بله....

هر کدام مشغول خوردن شدیم.

شب پنج شنبه، برادرم و همسرش به خانه مان آمدند. دلم آشوب بود و نگرانی و اضطراب دست از سرم بر نمی داشت. همین نگرانی را در چشم های ننه کفایت و مادرم می دیدم و زن برادرم دایم زیر گوش برادرم می خواند تا دست از سخت گیری بردارد. توی اتاقم نشسته بودم و به آینده فکر می کردم. دلم می خواست همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود و دیگر از این تنهایی و بلا تکلیفی خلاص شوم.

ننه کفایت وارد اتاق شد و گفت:

-چرا این جا نشستی عروس خانم. با صدایی لرزان گفتم:

- می ترسم.

-پاشو، پاشو دختر، این قیافه هم به خودت نگیر، ایشالا همه چی درست می شه.

-نمی دونم چی بگم...

آمد و صمیمانه صورتم را بوسید و گفت:

-توکل کن به خدا عزیزم همه چی درست می شه این قدر خودتو اذیت نکن.

-کاری جز توکل ازم بر نمی یاد.

شب خواستگاری همه چیز به خوبی پیش می رفت و به نظر می رسید که خواستگار به دل پدرم نشسته بود، سرم را یک لحظه بلند کردم و به حمید نگریستم، تپش قلبم بیشتر شد. ظاهر موجه و آرامی داشت. این طور که معلوم بود او هم اضطراب داشت. یک لحظه متوجه شدم که او نیز سرش را بالا گرفت تا مرا بنگرد هول شدم و دستپاچه سرم را پایین انداختم، من فقط دوست داشتم مجلس رو به موافقت پدرم پیش برود. وقتی بزرگترها از ما خواستند تا با هم صحبت کنیم، قند توی دلم آب شد و با اضطراب به پدرم نگریستم او با تکان سر تایید کرد. از جا بلند شدم و چادر سفیدم را درست کردم. مادر گفت:

-مونا، دخترم برین تو اون اتاق صحبت کنید.

با راهنمایی مادرم رفتیم توی اتاق، وقتی وارد شدیم او حتی سرش را بلند نکرد ببیند اتاق چه نمایی دارد، یک راست رفت نشست روی تخت و من هم روی صندلی میز تحریرم نشستم. قلبم تند تند می زد و فقط به این فکر می کردم باید همه چیز به خوبی پیش برود. غرق در افکار خودم بودم که او صحبت را شروع کرد، از خودش گفت و شرایطی که همسر آینده اش باید داشته

باشد، از بایدها و نبایدها گفت و از حق و حقوق، از خواسته ها و توقعاتی که در زندگی مشترکش داشت، من فقط گوش می دادم. راستش ماست کیسه کرده بودم. نمی دانستم چه بگویم، فقط شنونده بودم.

او وقتی سکوتم را دید با تعجب پرسید:

-ببینم خانم چرا شما چیزی نمی گید؟

-خب من...چی بگم!

-یعنی شما نمی خوایی حرفی بزنی؟

وقتی سکوتم را دید مستاصل گفت:

-این چیزایی رو که گفتم قبول دارید؟ مشکلی که ندارین؟

من ومن کنان گفتم: نه...

لبخندی بر لب زد و گفت:

-خب، من از همون اولی که شما رو دیدم می دونستم خانم نجیب و صبوری هستین.

از این که ازم تعریف می کرد خوشحال شدم از رفتار و نگاهش می شد فهمید که چه قدر از من خوشش آمده و به این وصلت راضی است، او تمام شرایط خوب یک زندگی را داشت پس چرا من راضی نباشم. منی که از تنهایی و یکنواختی و زندگی تکراری ام به تنگ آمده ام و در آرزوی ازدواج، سرو سامان گرفتن و بچه داشتن بودم.

قرار شد بیشتر فکر کنیم. وقتی خواستگارها رفتند، پدر و برادرم با خشنودی در مورد حمید و خانواده اش صحبت می کردند و این بیشتر از هر چیزی مرا خوشحال می کرد.

سپس رو به من پرسید:

-خب بگو ببینم مونا حمید محمدی چی می گفت؟

قلبم هری ریخت و ترجیح دادم سکوت کنم.

مادرم از جا بلند شد و با اشاره از پدرم خواست تا اصرار نکنم. پدر سری تکان داد و از اتاقم خارج شد، بعد از آن مادر کنارم نشست و گفت:

-چرا حرف نمی زنی مونا. چی گفت؟

-هیچی مامان، همون حرف هایی که تو خواستگاری می گن.

-خب چی؟

-گفت، گفت، هر موقع که می‌خواهی بری بیرون باید از من اجازه بگیری و...
هنوز جمله ام تمام نشده بود که با دیدن چهره ی رنگ پریده ی مادر حرفم را خوردم.
او با چهره ای در هم گفت:

-پس چرا نمی‌گی!

از جا بلند شد و داشت از اتاق خارج می‌شد که بلند شدم و جلویش را گرفتم و گفتم:
-مامان، حالا که چیزی نشده.

-من باید به بابات بگم.

از اتاق بیرون رفت و گفت:

-آقا شرط گذاشته که مونا حق تو کوچه رفتن رو نداره.

پدرم با شنیدن این جمله بهم ریخت و گفت:

-یعنی چی؟ مگه زندونی گیر آورده.

قلبم ریخت و با عجله از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

-نه بابا، منظورش این بوده که باید اجازه بگیرم.

قلبم داشت می‌ایستاد و سرم داغ شده بود.

-خب دیگه چی گفت؟

من و من کنان گفتم:

-هیچی.

این فقط گوشه ای از شرط و شرایط خواستگارم بود که با این برخورد روبه رو شد اگر همه ی آن
را می‌فهمیدند به طور حتم سایه ی او را هم با تیر می‌زدند.

-این طوری نمی‌شه. کسی که داره از همین روزای اول این طوری خط و نشون می‌کشه. خدا به

داد فرداش برسه...دیگه تو این خونه کسی راجع به اینا صحبتی نکنه. همین فردا صبح هم زنگ

می‌زنی می‌گی نه.

تمام بدنم می‌لرزید. دهانم تلخ شد و با ناراحتی به ننه کفایت نگریستم. ننه با صدایی محکم گفت:

-این که اشکالی نداره خسرو. خواسته ی به جایی هم هست. یه شوهر از زنش بخواد که هر جا می ره بهش اطلاع بده.
-هیچ اشکالی نداره.
-خب قربون آدم چیز فهم. پس دیگه چته!
-هیچی! چمه! این از حالا داره امرو نهی می کنه!
-امر و نهی کدومه! مثل این که یادت رفته تو دینمون هم گفته اگه زنی بدون اجازه ی شوهرش پاشو...
-نه، نه... این آدم تعصبیه. فایده ای نداره.
-خب همه اولش یه حساسیت هایی نشون می دن. بعدش خوب می شه.
-حرفی می زنی ها ننه. مگه نونش کمه یا آبش که بدم به یه آدم متعصب خشک!
قلبم شکست! برایم عجیب بود. پدرم که خودش یک فرد خشک و متعصب بود. حالا داشت این حرف ها را می گفت!
مادرم هم در ادامه گفت:
-خب همیشه اولش همه ی این حساسیت ها هست. اما هیچ به بعدش هم فکر کردی. چی می شه؟!
پدر گفت:
-باز هم خوبه که از همون اول موضع خودش رو مشخص کرده. فکرشو بکن، مونا بره خونه ی همچین مردی!
انگار توی مغزم طبل می زدند. احساس خفقان شدیدی می کردم. حمید محمدی هم پرید! به همین سادگی!
دلَم شکست و نا امید تر از گذشته مهر سکوت به لبم زدم. هر لحظه و هر ثانیه به خودم و این دنیا لعنت می فرستادم. هر بار که امید تازه ای می یافتم دوباره زخم دلَم تازه می شد. با خودم می گفتم ای کاش لال می شدم و دهان باز نمی کردم. اون وقت هیچ بهانه ای نداشتند تا بخواهند همه چیز را بهم بزنند. با ناراحتی به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم. آن شب تا صبح فکر می کردم و اشک می ریختم. تنها مرهم غم هایم اشک بود و ناله.

دلّم نمی خواست کسی را ببینم. خودم را توی اتاقم حبس کرده بودم. زیر چشمانم از شدت گریه ورم کرده بود و سوز افتاده بود. دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت...
ننه کفایت وارد اتاقم شد و گفت:

-مونا بیداری؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. ننه کفایت در حالی که تسبیح گلی اش را مثل همیشه به دست داشت آمد و گفت:

-چرا نیمدی صبحونه بخوری؟

سکوت کردم. در واقع چیزی برای گفتن نداشتم. آمد و روی تخت نشست و گفت:

-این طوری درست نیست ها...

با ناراحتی گفتم:

-می شه بگی چی درسته ننه کفایت!؟

-خب از حال می ری دخترا!

-به جهنم.

ننه کفایت دست به دهان گذاشت و گفت:

-وا... این چه حرفیه که می زنی. مونا.

از جا بلند شدم و نشستم. به چشمان ریز و مهربان ننه کفایت خیره شدم و گفتم:

-چرا خدا به دعاها ی من جواب نمی ده!

حس کردم اشک توی چشمانش جمع شد. با دست رگ رگی اش سرم را نوازش کرد و گفت:

-عزیزم. خدا همیشه صلاح بنده هاشو بهتر از خودشون می دونه.

بی تاب و کلافه گفتم:

-آخه مگه من چی ازش می خوام جز این که...

گریه کردم و گفتم:

-بابا خودش اجازه ی خیلی از چیزها رو به من نمی ده اون وقت از حمید محمدی ایراد می گیره.

دیگه خسته شدم ننه کفایت. صبوری هم حدی داره. چرا کسی به فکر من نیست...

ننه کفایت در سکوت به دردو دلّم گوش می داد و سرم را نوازش می کرد.

اوضاع روحیم آن قدر بهم ریخته بود که حتی پدر نیز نگران شده و فهمیده بود.

مادر با ناراحتی رو به پدرم گفت:
 -کاش به این عجله جواب رد نداده بودیم.
 پدر عصبی از جا بلند شد و گفت:
 -دلَم گواهی نمی داد. مونا زن همچین آدمی بشه.
 بعد پیراهنش را پوشید و از خانه رفت.
 توی رخت خوابم به سقف خیره شده بودم که با صدای تلفن همراهم از جا پریدم.
 تلفن را برداشتم و پاسخ گفتم:
 -مونا سلام.
 تا صدای الهه را شنیدم. بغض گلویم را فشرده و اشک توی چشمانم جمع شد.
 -مونا چته؟
 به زور گفتم:
 -هیچی.
 -یعنی چی هیچی! پس چرا صدات این طوریه. خواستگاری چی شد؟ مگه قرار نبود خبرم کنی.
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
 -هیچی.
 عصبی جواب داد:
 -ای بابا، تو هم که هر چی بهت می گم، می گی هیچی. حرف بزن ببینم. چی شد؟
 -چی می خواستی بشه. گفتن نه.
 هر دو سکوت کردیم.
 الهه با ناراحتی گفت:
 -آخه چرا؟ تو که گفتی این یکی رو خیلی خوششون اومده بود.
 -الان حوصله ندارم. بذار برای یه روز دیگه.
 -مونا بگو چی شده؟
 عاجزانه گفتم:
 -ولم کن. حالم خوش نیست.
 با ناراحتی جواب داد:

-نمی خوایی بگی نگو.

اشک از هر دو چشمانم پایین چکید و با صدایی لرزان گفتم:

-ببخش. الان نمی تونم بگم...

-باشه.

-ناراحت شدی؟

-نه.

-تو رو خدا ناراحت نشو الهه. حالم که اومد سر جاش همه چیز رو برات می گم.

-باشه. عزیزم. خودتو این قدر اذیت نکن.

-نمی تونم.

-می دونم. ولی چه می شه کرد!

-ممنون که زنگ زدی.

-خواهش می کنم. فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

توی رخت خواب جا به جا شدم و چشمم به عروسکم افتاد. به یاد بچه دلم ریخت. مهد کودک تنها جایی است که می توانستم با بچه ها باشم. باید از این زندگی خودم را خلاص می کردم. دور و اطرافم دختران زیادی را می دیدم که تنها مانده اند و هنوز ازدواج نکرده بودند. به خودم نهیب می زدم که شاید من هم مثل آن ها جفتی برای ازدواج نداشته باشم. آن قدر به این مسائل فکر کرده بودم که می خواستم دیوانه شوم. هر بار به خودم امید می دادم که بالاخره من هم در زندگی کسی دارم که تنهایی هایم را با او پر کنم. اما این طوری فایده ندارد کنج این خانه و این اتاق خواهم پوسید.

صبح بعد از خوردن صبحانه، رو به مادر گفتم:

-مامان می خوام برم سرکار.

مادر با تعجب بهم نگریست. قبل از آن که حرفی بزند ملتمسانه گفتم:

-خواهش می کنم مامان، بذار برم سرکار. یعنی با بابا صحبت کن تا...

ننه کفایت میان صحبتیم گفت:

-کجا می خوایی بری ننه؟

-نگران نباش. ننه کفایت. دوستم الهه ازم خواسته پیام و توی مهد کودک یکی از فامیلاشون کار کنم. الهه رو که می شناسین چه خانواده ی خوبی هستن.
مادر زمزمه وار گفت:

-من نمی دونم. بابات باید قبول کنه.

-خب من هم به خاطر همین ازت خواستم تا بابا و به هر طریقی که شده راضی کنی.
مادر کمی مردد به ننه کفایت نگاهی انداخت و با دیدن لبخند رضایت او گفت:
-باشه باهانش صحبت می کنم.

تمام روز را تا آمدن پدرم، دعا می کردم بتوانم رضایتش را برای رفتن به مهدکودک داشته باشم.

شب وقتی پدر به خانه برگشت. مادرم بعد از شام گفت:

-اجازه بده مونا بره سرکار.

در همین لحظه بود که قلبم می خواست از حرکت بایستد. پدر با تعجب پرسید:
-کجا؟

مادر با احتیاط گفت:

-توی مهد کودک. از فامیلای الهه هستن.

پدر نگاهی به من انداخت و گفت:

-جریان چیه مونا؟

آن قدر من و من کردم که پدر عصبی شد و گفت:

-آخه برای چی می خوایی بری سرکار؟ مگه کم و کثری داری که بخوایی بری؟

بغض گلویم را فشرد و مثل روز برایم روشن بود که مخالفت می کند.

با چهره ای غم زده به صورت مادرم نگریستم. مادر گفت:

-صحبت پول نیست. می خواد سرش گرم بشه.

ننه کفایت که گوشه ای نشسته بود از جا بلند شد و کنار پدرم نشست و گفت:

-مگه چه عیب داره. این دختر از صبح تا شب نشسته توی خونه. حداقل بره سرکار تا با چند تا

دختر هم سن و سال خودش دوست بشه.

همین که جمله ی ننه کفایت تمام شد با صدایی لرزان و ملتمس گفتم:

-بابا، تو رو خدا، من خیلی دوست دارم برم...
 پدرم به هر سه ی ما که داشتیم التماس می کردیم نگریست.
 دستی به موهای خودش کشید و گفت:
 -حالا اون جا چه جور جایی هست؟ ساعت چند باید بری و باید چی کار کنی؟
 -صبح سر ساعت هشت باید برم و به بچه ها نقاشی یاد بدم.
 مادر در ادامه گفت:
 -جای خوبیه. بذار بره.
 اضطراب وجودم را آزار می داد و خدا خدا می کردم راضی شود. پدر کمی فکر کرد و سپس گفت:
 -باشه. اما این طوری نمی شه باید پیام خودم از نزدیک ببینم محیطش چه طوریه!
 سکوت کردم. طاقت این را نداشتم که بیاید و با ایراد، مخالفت کند.
 در همین افکار غوطه ور بودم که پدر گفت:
 -آدرس مهد رو بگو تا برم. یا بهتره با هم بریم.
 -چشم.
 شب را با اضطراب خوابیدم و صبح همراه پدرم به مهد کودک رفتیم. خانم معصومی به محض دیدنم به استقبال آمد. پدرم همه چیز را زیر نظر داشت و کلی سوال پرسید. داشتم از استرس می مردم. قصد داشت هیچ نکته ای را از قلم نیندازد. خانم معصومی با حوصله تمام سوالاتش را جواب می داد و به خوبی از من و پدرم استقبال کرد.
 به خانه که برگشتیم منتظر بودم پدرم نظرش را بگویم می دانستم او با این همه سخت گیری قبول نمی کند. اما ته امیدی هم داشتم و خودم را برای یک صحبت منطقی با پدرم آماده کرده بودم. پدر رفت و لباس هایش را عوض کرد. همیشه وقتی می خواست راجع به موضوعی فکر کند همین طور بود با کسی حرفی نمی زد و مشورت هم نمی کرد و بعد از چند روز یا چند ساعت نظرش را اعلام می کرد.
 مادرم جلو آمد و گفت:
 -خب چی شد مونا جان؟
 -هنوز بابا چیزی نگفته.
 ننه کفایت که کنار بخاری نشسته بود و لیف می بافت با لحنی شاد گفت:

-دلم روشنه که قبول می کنه من پسر خودمو می شناسم.
لبخندی با ننه کفایت زدم و رو به مادر گفتم:
-حالا نرو سوال پیچش کن.

مادر سر به نشانه ی تایید فرود آورد و به اتاقم پناه بردم. تمام امیدم برای رفع بی حوصلگی و افسردگی کار در مهد کودک خانم معصومی. روی تخت نشستم و نگاهی به عروسکم انداختم این طور بهتر می توانستم با بچه ها باشم، نگاهشان کنم و بهشان محبت کنم. من عاشق بچه بودم. حسی که سال ها در وجودم پرورانده و مجبور بودم آن را سرکوب کنم. ذهنم به خیال های دور رفت، به خانه ای مستقل همراه با بچه ای شیطان و همسری که برایش آشپزی کنم و از محبتش برخوردار شوم. نمی دانم چرا همیشه از این خیال بافی ها لذت می بردم. با خانواده ای که خودم تشکیل می دادم، بخندم، زندگی کنم، حتی دعوا کنیم...

این طور بود که زندگی برایم معنا پیدا می کرد.

آن قدر دعا کردم تا پدرم رضایتش را اعلام کرد. از محیط مهد خوشش آمده بود و هم اعتقاد داشت خانم معصومی بسیار متشخص و مومن است.

بالاخره با تمام ناباوری رفتنم سرکار، محیط مهد کودک برایم بهترین جا بود. صدای گریه و خنده ی بچه ها را می توانستم بشنوم و بازی کردنشان را ببینم. روزی که به مهد رفتنم اضطراب و دلشوره داشتم. خانم معصومی دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-مونا جان به جمع ما خوش اومدی.

مرا به کارکنان مهد معرفی کرد و گفت:

-از این به بعد مونا خانم از همکاری ما هست.

با هر کدامشان روبوسی کردم و خانم معصومی روی صندلی نشست و چند کتاب را در دست گرفت و گفت:

-مونا جان من از قبل چند تا طرح برای نقاشی روی دیوار انتخاب کردم که باید انجامش بدی.
-من تا به حال تجربه ای نداشتم.

-طرح ها رو نگاه کن و روی دیوار پیاده اش کن.

کتاب را از دستش گرفتم و گفتم:

-بله چشم.

-طرح ها همه مفهوم دینی دارن. خب از کی شروع می کنی؟
 -هر وقت که شما بگید حاضرم.
 -وقت زیادی نداریم. پس هر چه زودتر هر چی لازم داری و رنگ های مورد نیاز رو بگو تا کار رو شروع کنیم.
 سپس لبخندی زد و در ادامه گفت:
 -فقط به فکر هزینه های مهد هم باش.
 با لبخند گفتم: چشم.
 کارم را شروع کردم و حین انجام به بچه ها می نگریستم. تصمیم داشتم با همه ی آن ها دوست باشم. اگر همه ی دنیا را به من می دادند حاضر نبودم با بچه ای عوضش کنم.
 قرار شد تاب و سرسره ها را نیز رنگ کنم. هر روز با دلی خوش به مهد می رفتم و موقع برگشت، هر چند خسته بودم اما شاد و دلخوش بودم. هر آن چه را که در مهد اتفاق می افتاد را با آب و تاب برای ننه کفایت و مادرم تعریف می کردم. روحیه ام را به دست آورده بودم. ننه کفایت با رضایت می خندید و خدا را شکر می کرد.
 خانم معصومی حین کار کنارم می آمد و نظر می داد و بعد به شوخی می گفت:
 -مونا، مواظب هزینه ها باش.
 می خندیدم و می گفتم:
 -چشم خانم معصومی چون این قدر نگران نباش.
 بعد خانم معصومی شروع می کرد در مورد هزینه ها صحبت می کرد:
 -باور نمی کنی مونا جون، مهد ما از همه جا ارزون تر می گیره. ما برای همه چیز این جا کلی هزینه کردیم و بهترین امکانات رو در اختیار بچه ها قرار می دیم.
 می خندیدم و می گفتم:
 -من شوخی کردم خانم معصومی.
 البته کادر آموزشی خیلی مهمه که خدا را شکر اونم بهترین ها رو داریم.
 روزهای خوشی داشتم و واقعا روحیه ام بهتر شده بود. هر روز صبح می رفتم و ظهر بر می گشتم گاهی اوقات که کارم بیشتر طول می کشید زنگ می زدم و به خانواده ام اطلاع می دادم.

وقتی اولین حقوقم را دریافت کردم. احساس خوبی داشتم. تصمیم داشتم برای ننه کفایت هدیه بخرم. با اجازه ی مادر با الهه به بازار رفتم و برایش یک روسری خریدم. وقتی به خانه برگشتم رفتم کنارش نشستم و روسریش را جلوی رویش گرفتم و گفتم:
-ننه، این روسری رو بپوش. فکر کنم خیلی بهت بیاد.

ننه کفایت روسری را از دستم گرفت و با خوشحالی به آن نگریست و گفت:
-دستت درد نکنه ننه، ولی من راضی نبودم پولتو واسه من خرج کنی. باید جمعشون کنی و واسه خودت چیز بخری.

روسری را روی سرش انداختم و گفتم:
-چی می گی، ننه! آخه مگه این روسری چند شده. بذار برات آینه بیارم ببینی.
از جا بلند شدم و آینه را آوردم و روبه روی ننه کفایت گرفتم. ننه به صورت چروک و مهربان خودش نگریست و با خوشحالی گفت:

-خیر ببینی عزیزم. ایشالا هر چی از خدا می خواهی بهت بده. ایشالا عروسیت می پوشمش...
همین دعای ننه کفایت برایم از هر چیزی بهتر بود.

از میان بچه ها سعید گوشه گیر و منزوی بود. همیشه گوشه ای می نشست و سر خودش را با نقاشی سرگرم می کرد. در بازی های دسته جمعی شرکت نمی کرد و با دیگر بچه ها مشکل داشت. برایم عجیب بود بچه ای به سن و سال او این قدر گوشه گیر باشد!
کنارش می نشستم و باهاش صحبت می کردم.
-سعید عزیزم، می خواهی با بچه ها بازی کنی.
سرش را به علامت نه بالا برد.

-چرا؟

جوابی نداد. دستی به صورتش کشیدم و گفتم:
-پس واسه خاله مونا یه نقاشی بکش. می خوام ببرم خونه بزنم به دیوار اتاقم.
کاغذ را دستش دادم و گفتم:
-زودباش. گلم.

مداد را در دست گرفت و شروع به نقاشی کرد. از این که راضی شده بود نقاشی کند خوشحال شدم. می دانستم از چیزی رنج می برد. کم کم سعی کردم از طریق دوستی راهی برای حل این مشکل پیدا کنم.

دقیقه ای بعد، وقتی برای گرفتن نقاشی سعید رفتم. در کمال ناباوری دیدم که او از هیچ رنگی به جز سیاه استفاده نکرده بود!
با تعجب گفتم:

-سعید، چرا از رنگ های دیگه استفاده نکردی!

با چشمان مظلوم و غمگینش به من نگریست و چیزی نگفت. با لبخند گفتم:
-ولی عیبی نداره. این هم خیلی قشنگه. حاضری من برات یه نقاشی بکشم؟
-آره.

-برات یه نقاشی می کشم تو هم یادگاری ببر خونه و بزنش به دیوار اتاقت.
شروع کردم برایش نقاشی کشیدم. با دقت به دستم می نگریست.

تصمیم گرفتم با پدر یا مادر سعید صحبت کنم.

موقع تعطیل شدن کنار خانم معصومی ایستادم و گفتم:

-اگه اجازه بدین می خوام با مادر سعید صحبت کنم.

-هر کاری می دونی انجام بده.

-ممنون.

-مونا جان، تو کارتو خوب انجام می دی. بچه ها خیلی زود بهت عادت کردن. یه نامه توی دفتر یادداشت سعید بنویس و از مادرش بخواه تا بیاد.

-چشم.

با خداحافظی به خانه برگشتم. در طول روز آن قدر خسته می شدم که شب ها به خوبی خواب می رفتم. قبلا به خاطر فکر زیاد، خواب های آشفته ای می دیدم. رابطه ام با سعید صمیمی شده بود. من به خاطر اخلاقی که داشتم به خوبی می توانستم با بچه ها ارتباط برقرار کنم. سعید با بقیه تفاوت داشت. نگاهش سرشار از غم بود و به محبت بیشتری نیاز داشت.

فردای همان روز وقتی سرکلاس رفتم، بعد از سلام و احوالپرسی با بچه ها متوجه شدم که سعید هنوز نیامده.

با تعجب گفتم:

-بچه ها سعید نیمده؟

-خاله مونا، سعید نیمده.

-بی سر و صدا بازی کنین تا من بیام. از کلاس هم بیرون نیاین.

رفتم توی دفتر و از خانم معصومی پرسیدم:

-سعید محسنی نیمده؟

-پدرش تماس گرفت و گفت، امروز دیرتر می یاد.

-بله. چشم.

ساعتی بعد، وقتی سعید آمد دلم آرام گرفت. رفتم جلو و سرش را نوازش کردم و گفتم:

-بیا، برو بشین.

سعید با خجالت رفت و روی صندلی نشست. غمگین تر از همیشه بود و این من را می آزرده. رفتم

سراغ کیفش و آن را از توی قفسه برداشتم و دفتر یادداشت کوچکش را بیرون آوردم و گفتم:

-سعید گلم، من یه نامه برای مامانت می نویسم اونو بهش نشون بده باشه؟

احساس کردم رنگ چهره اش عوض شد. توی دفتر یادداشت برای مادرش نوشتم که سعید گوشه

گیر و منزوی است و برای صحبت و گفتگو به مهد کودک بیاید.

دفتر یادداشت را توی کیفش گذاشتم و گفتم:

-یادت نره ها...

بعد از آن روز هر صبح منتظر آمدن مادر سعید بودم. اما هر چه از ساعت می گذشت هیچ خبری

نمی شد. بالاخره کنار سعید که مشغول نقاشی بود ایستادم و گفتم:

-سعید جان، مگه نامه رو نشون مامانت ندادی؟

-نه.

-چرا؟

-یادم رفت...

حس کردم دروغ می گوید و بی تفاوت است. هر وقت که اسم مادر و پدرش را می شنید چهره

اش عوض می شد. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-نقاشی تو بکش...

برایم عجیب بود مادران همیشه کیف بچه هایشان را چک می کردند و دفتر یادداشت راه ارتباط با والدین بود. یعنی مادر سعید حتی این کار را نمی کند که تا به حال متوجه ی نوشته ی من نشده! چند قدمی برداشتم و با خود فکر کردم. این طور فایده نداشت. باید طور دیگری اقدام می کردم. موقع تعطیل شدن، رو به خانم معصومی گفتم:

-هر چی برای مادر سعید نامه می نویسم نه می یاد و نه تماس می گیره.
-من چند باری با تلفن همراهش تماس گرفتم هر بار خاموش بوده یه باری هم که برداشته بهش گفتم که بیاد و کارش داریم گفته می یام اما...
سری به نشانه ی تاسف تکان داد و چیزی نگفت.

فکر و ذکر شده بود بچه های مهد، دیگر تنهایی را احساس نمی کردم. دوست داشتم تمام اوقاتم را با آن ها باشم. در این مدت سعید به من اخت پیدا کرده بود و وقت رفتن به خانه، زمانی که می خواست سوار سرویس بشود به زور می رفت و می گفت:
-خاله، خاله مونا، می شه من نرم، می شه پیشت باشم.
-خاله این چه حرفیه تو باید بری خونه مثل همه ی بچه ها.
محکم پایم را گرفت و با گریه گفت:

-نه، نه...

یکی از همکاران خندید و گفت:

-تقصیر خودته مونا، بهت می گم این قدر بچه ها رو لوس نکن تا این طوری از سر و کولت بالا برن...

برایم عجیب بود که سعید این قدر از خانه فراری و مضطرب به نظر می رسید. شاید هم بیش از حد حساسیت نشان می دادم.

روزی که نوبت بچه های من بود که توی حیاط بازی کنند. داشتم سعید را روی تاب هول می دادم و شعر می خواندم که در مهد از طریق آیفن باز شد و لحظه ای بعد، صدایی را شنیدم که می گفت:

-سعید، سعید...

سعید از روی تاب فریاد زد:

-بابا...

روی برگرداندم و به پدرش نگریستم. او وارد حیاط مهد شد و با دیدنم سلام گفت. تاب را نگه داشتم و پدرش او را به آرامی بغل کرد.

-لطفا اطلاع بدید که من امروز سعید رو می برم.

بهترین فرصت نصیبم شده بود تا بتوانم یکی از والدین سعید را در جریان روحیه اش قرار بدهم.

-ببخشید. آقای محسنی می خوام باهاتون صحبت کنم.

-ببخشید من امروز خیلی...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم:

-راجع به سعید هست. خواهش می کنم.

-چیزی شده؟

سپس رو به سعید گفتم:

-باز با بچه ها دعوا کردی.

قبل از آن که سعید چیزی بگوید گفتم:

-نه این طور نیست. سعید پسر خوبیه اما...

-اما چی؟

در حالی که حواسم به بچه ها بود گفتم:

-راستش من خیلی سعی کردم که با مادرش صحبت کنم. سعید توی کلاس، زمان بازی، در کل

بسیار گوشه گیره از جمع فرارویه و من فکر می کنم از چیزی ناراحته...

-پسر من خجالتیه و این طبیعیه.

-نه، سعید از این که دور از خونه باشه براش خیلی بهتره، دایم اضطراب و استرس داره زیاد

دستشویی می ره و روحیه ی خوبی نداره.

آقای محسنی آهی کشید و گفت:

-چی بگم...

نگاهی به سعید انداخت و گفت:

-من سعی می کنم سعید تو زندگیش کم و کثری نداشته باشه.

-سعید به محبت شما و مادرش احتیاج داره.
 -همین طوره که شما می گین. حالا که فکرشو می کنم خیلی کوتاهی کردم.
 دستی به موهایش کشید و ادامه داد:
 -ببخشید من امروز باید خیلی سریع برگردم. در اولین فرصت سعی می کنم پیام و...
 هنوز جمله اش تمام نشده بود که تلفن همراهش زنگ خورد. من هم توجهم را به بچه ها دادم.
 حین صحبت با تلفن همراه دست سعید را گرفت و با خداحافظی رفت.
 رفتم و برای خانم معصومی همه چیز را تعریف کردم.
 خانم معصومی سر تکان داد و گفت:
 -تمام فکر و ذکر همه مون کار و زندگی شخصی خودمونه...

دو روز بعد از صحبتم با پدر سعید، وقتی می خواستم به خانه برگردم.
 صدایی را از پشت سرم شنیدم.
 -خاله مونا، خاله...
 روی برگرداندم و سعید را دیدم که در ماشین کنار پدرش نشسته بود. خوشحال شدم و به سمتش
 رفتم، بعد از سلام و احوالپرسی آقای حیاتی گفت:
 -ببخشید خاله مونا اجازه می دید برسونمتون؟
 -خانم احمدی هستم.
 -ببخشید. خانم احمدی.
 صدای سعید آمد که می گفت:
 -خاله مونا بیا...
 آقای محسنی هم در ادامه ی حرف سعید گفت:
 -می خواستم یه چند کلمه ای رو باهتون صحبت کنم.
 نگاهی به اطراف انداختم. نمی دانستم تکلیفم چیست تا به حال تنها سوار تاکسی هم نشده بودم
 چه برسد به این که سوار ماشین مرد غریبه ای شوم. و باز هم آقای محسنی اصرار کرد و سوار
 شدم.
 در طول مسیر سعید از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و روی صندلی می پرید.

-بشین دیگه سعید این قدر اذیت نکن.
 از این که این طوری با سعید صحبت کرد ناراحت شدم و گفتم:
 -خواهش می کنم آقای محسنی این طوری با بچه صحبت نکنین.
 دستی به سر سعید کشید و گفت:
 -کار و زندگی دیگه اعصابی برای کسی باقی نمی ذاره.
 -دلیل نمی شه که ما با بچه هامون این طوری.
 -خیلی ببخشید خانم احمدی
 -من نباید ببخشم.
 لپ سعید را کشید و گفت:
 -آقا سعید شما هم منو ببخش.
 سعید خندید و بخشش خودش را اعلام کرد. آقای محسنی خندید و گفت:
 -بچه ها خیلی زود می بخشن.
 -کاش ما بزرگا هم همین طور بودیم.
 -اون وقت دیگه دنیا گلستون می شد.
 بعد از کمی سکوت گفتم:
 -شما می خواستین چیزی به من بگین.
 -راستش راجع به صحبت های اون روزتون خیلی فکر کردم. اما هر چی با خودم کلنجار می رم
 می بینم که من و سعید هیچ گناهی نداریم.
 -منظورتون رو نمی فهمم.
 -این صحبت ها رو باید مادر سعید بشنوه.
 -اما ما هر چی با ایشون تماس می گیریم یا بر نمی دارن یا بهانه های مختلفی می یارن. مثل این
 که نمی خوان با کسی صحبت کنن.
 -بله ایشون حتی با من و بچه اش هم زیاد صحبت نمی کنه. در واقع باید بگم اصلا صحبت نمی
 کنه.
 -چرا؟
 -دایم بی حوصله است و بهانه می گیره.

-خب شاید مشکلی دارن چرا باهانش صحبت نمی کنین.

-راستش دیگه خسته شدم. فقط به خاطر این بچه است که تحمل می کنم. من و همسرم زندگی خوبی نداریم و فکر می کنم همین مسئله توی روحیه ی سعید اثر بدی گذاشته. ما توی شناسنامه زن و شوهر هستیم اما در واقع این طور نیست.

-مشکلتون چیه؟

-سر همه چی دعوا و جنگ و جدال راه می انداخت. الان هم که مدت هاست ول کرده رفته. اولش خیلی مراعاتشو می کردم اما دیگه حوصله ام رو سر برده.

-با سعید رابطه اش چه طوره؟

-ول کرده رفته بدون این که فکر کنه بچه ای هم داره گاهی اوقات فکر می کنم این زن بویی از مادر بودن نبرده.

-اصلا خوب نیست که در مورد یه مادر این طوری قضاوت کنید. ایشون هر چی که باشن مادر سعید هستن و نباید جلوی سعید ازش این طوری بگین. ما فکر می کنیم چون بچه ها بچه اند دیگه هیچی نمی فهمن در حالی که به خوبی همه چیز رو درک می کنن.

-خود سعید شاهد همه چی هست.

-به هر حال شما نباید این حرف ها رو بزنین.

-بله. چشم.

قلبم تند تند می تپید و از صورتم حرارت می بارید. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-من دیگه این جا پیاده می شم.

-اجازه بدید شما رو تا خونه برسونم.

-نه ممنون. تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدین.

از این که او حتی نزدیک کوچه مان برساند می ترسیدم.

-اگه شما این طوری می گین پس بازم چشم.

-ممنون.

-فقط قبل از اون می خواستم یه کمی با سعید صحبت کنید و بهش بگین نخوردن غذا اون هم به اندازه ی کافی چه ضرری واسه اش داره. سعید اصلا اشتهايي به غذا نداره.

-سعید، توی مهد هم همین طوره همه ی بچه ها تغذیه هاشونو می خوردن اما سعید نه.

-توی خونه باید اون قدر التماسش بشنوه تا لقمه ای غذا بخوره.
 -غذایی رو که دوست داره...
 نگذاشت صبحتم تمام شود و گفت:
 -فرقی نمی کنه. باور کنین هر چی که می دونم دوست داره براش تهیه می کنم اما فایده ای نداره.
 خطاب به سعید گفتم:
 -سعید می دونستی اگه غذا نخوری دست و پاهاات بزرگ نمی شن و نمی تونی بازی کنی، نمی تونی بدوی و بپری. ببینم اصلا مگه دوست نداری مرد بشی؟
 -می خوام مثل بابایی بشم.
 -مثل بابا شدن الکی نیست باید کلی غذاهای مقوی بخوری.
 سر سعید را بوسیدم و گفتم:
 -عزیزم صبح می بینمت بهتره حرف باباتو گوش بدی و غذاتو به خوبی بخوری.
 -چشم خاله.
 نا خودآگاه لبخندی بر لب نشاندم. پدر و پسر دایم چشم می گفتند. با خداحافظی از آن ها پیاده شدم. به خانه که برگشتم سلام بلندی گفتم و سریع به اتاقم رفتم.
 حسی بهم دست داده که تا به حال تجربه اش نکرده بودم. از این که این قدر با احترام با من صحبت می کرد به خودم می بالیدم. چشم گفتن های آقای محسنی برایم شیرین می آمد. کاملاً مشخص بود که سعید هم این چشم گفتن ها را از پدرش یاد گرفته بود.

سعید آن قدر بهم اخت پیدا کرده بود که به خوبی می توانستم برق حسادت را در چشمان دیگر بچه ها ببینم. راستش خودم هم حس دیگری به سعید پیدا کرده بودم. هم دلم برایش می سوخت و هم دوستش داشتم. خوشحال بودم که او خوشحال است. سعید هر وقت مرا می دید می گفت:
 -خاله مونا، من امروز کلی غذا خوردم.
 می بوسیدمش و می گفتم:
 -آفرین، همین طور ادامه بده. اگه بابات بگه که دیگه حرفشو گوش می کنی و غذا خوب می خوری یه هدیه ی خوبی پیش من داری.

-چی؟ خاله؟

-یه چیز خیلی خوب.

وقتی در دفتر یادداشت سعید تکلیف هایش را می نوشتم. یک گزارش هم از رفتارهای سعید می نوشتم. آقای محسنی هم آن ها را می خواند و زیر هر نوشته تشکر می کرد. وقتی دست خطش را می دیدم که برایش اهمیت داشته خوشحال می شدم. ظهر وقتی می خواستم به خانه برگردم، از در مهدکودک بیرون که آمدم آقای محسنی منتظر ایستاده بود.

-سلام.

-سلام آقای محسنی مگه سعید نرفته خونه؟

-سعید خونه است.

-خودش تنها؟

-نه مادرم پیششه. راستش خانم احمدی می خوام چند کلمه ای رو با شما صحبت کنم.

-در مورد چی؟

-خب معلومه سعید.

-بفرمایید.

-می خواستم خواهش کنم با من بیاین تا یه فروشگاه من باید یه چیزی برای سعید بخرم. هول کردم و قلبم ریخت.

-چرا خودتون نمی رین.

-خواهش نمی کنم قبول کنین خیلی وقتتونو نمی گیره.

مردد بودم و نمی دانستم چه بگویم. اگر خانواده ام می فهمیدند بی شک خیلی برایم بد می شد اما نه هم نمی توانستم بگویم. خودم دوست داشتم بروم. در واقع دلم می خواست نشان دهم مخالفت های خانواده ام بی دلیل و می توانم برای خودم تصمیم بگیرم.

می دانستم پدر و مادرم راضی نیستند. می دانستم خانم معصومی اگر بفهمد خارج از چارچوب مهد با آقای محسنی صحبت کرده ام برای کارم بد خواهد شد. اما چشمانم را بسته بودم و به هیچ چیز فکر نمی کردم. سوار ماشین آقای محسنی شدم.

-ممنون که قبول کردین.

-خواهش می کنم. فقط من زیاد وقت ندارم و باید زود برم خونه.
-چشم.

وقتی می گفت چشم انگار همه ی دنیا را برای من مهیا می کرد و جلویم می گذاشت.
لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: خیلی ممنون.

-سعید خیلی روحیه اش بهتره شده.
-خب خدا را شکر.

-همه اش به خاطر وجود شماست.
-من کاری نکردم.

-اختیار دارین خانم، شما کار بزرگی در حق بچه ی من کردین که خودتون خبر ندارین. سعید از وقتی متولد شده تا الان تنها و گوشه گیر بوده. الان اون سعید رفته و یه سعید دیگه پیش روی منه.

-خوشحالم.

-منم همین طور.

سپس پخش ماشین را روشن کرد و آهنگ ملایمی بر فضا طنین افکند که می خواند:

چرا وقتی که آدم تنها می شه

غم و غصه اش قد یک دنیا می شه

می ره یک گوشه پنهون می شینه

اون جا رو مثل یه زندون می بینه

غم تنهایی اسیرت می کنه

تا بخوایی بجنبی پیرت می کنه

وقتی که تنها می شم اشک تو چشم پر می زنه

غم می یاد یواش یواش خونه ی دل در می زنه

یاد اون شب ها می افتم زیر مهتاب بهار

توی جنگل لب چشمه می نشستیم من و یار

غم تنهایی اسیرت می کنه تا بخوایی بجنبی پیرت می کنه

می گن این دنیا دیگه مثل قدیما نمی شه

دل این آدما زشته دیگه زیبا نمی شه
اون بالا باد داره زاغ ابرا رو چوب می زنه
اشک این ابرا زیاده ولی دریا نمی شه
غم تنهایی اسیرت می کنه تا بخوایی بجنبی پیرت می کنه
به شدت تحت تاثیر آهنگ قرار گرفتم و بغض گلویم را فشرد. این آهنگ وصف حال خودم بود.
آقای محسنی هم فردی تنها بود. درست مثل سعید، مثل من!
دلَم برایش می سوخت. با او احساس همدردی می کردم و می توانستم درکش کنم.
-ناراحتتون کردم؟
از فکر بیرون آمدم و گفتم:
-چی گفتین؟
دستی به موهایش کشید و گفت:
-هیچی!
جلوی در یک فروشگاه نگه داشت و گفت:
-همین جاست، بی زحمت...
پیاده شدم و همراه آقای محسنی وارد فروشگاه شدم.
فروشنده با دیدنمان از روی صندلی بلند شد و گفت: خوش اومدین.
آقای محسنی از من خواست تا از ماشین های برقی یکی را انتخاب کنم. فروشنده فکر می کرد من
و او زن و شوهر هستیم و من اگر بگویم از این مسئله خوشم نیامد دروغ گفته ام. بلکه حس خوبی
بههم دست داد و غرور وجودم را فراگرفت. نمی دانم شاید حس داشتن بچه یا همسر برای من آن
قدر شیرین بود که به این خیالات و دروغ هم راضی بودم.
از میان ماشین ها یکی را انتخاب کردم و آقای محسنی همان را خرید.
سوار ماشین که شدیم گفت:
-ببخشید شما هم دیرتون شد.
من که تا به حال فراموش کرده بودم، با نگرانی نگاهی به ساعت انداختم و قبل از آن که چیزی
بگویم پای بر گاز فشرد و گفت:
-نگران نباشین الان می رسیم. فقط اجازه بدین تا نزدیک کوچه اتون برسونمتون.

چاره ای نداشتیم هر دقیقه زودتر رسیدن برایم اهمیت داشت. آدرس را گفتم و آقای محسنی نزدیک کوچه مان نگه داشت. وقتی می خواستم با خداحافظی از ماشین پیاده شوم دست کرد و از توی داشبورد پلاستیکی شیک بیرون آورد و به من داد.
با تعجب پرسیدم: این چیه؟

-خواهش می کنم چیزی نپرسید فقط قبول کنید.

با تردید بهش نگریستم. دیرم شده بود و امکان داشت کسی مرا ببیند! او با لحنی مهربان گفت:
-خواهش می کنم.

نفهمیدم با چه سرعتی آن را ازش گرفتم و پیاده شدم. با اضطراب به خانه رفتم.
تا وارد شدم مادرم گفت:

-کجا بودی مونا؟

-بیخس مامان، یکی از بچه ها که همیشه باباش می اومد دنبالش امروز دیرتر از ساعت اومد و هیچ کس هم نمی تونست بمونه؛ خانم معصومی ازم خواست تا پیش بچه بمونم تا باباش بیاد.
مادر قانع شد اما گفت:

-دفعه ی دیگه اگه خواست این طوری بشه بگو من کار دارم باید برم. چه طور بقیه نموندن فقط تو...
-حالا چه اشکالی داره مامان، خب بچه که نمی تونست تنها بمونه.

-اشکالش اینه که باید سر وقت بیای خونه و این که ما نگران شده بودیم.

-چشم.

-این چیه تو دستت؟

دستپاچه جواب دادم:

-اینو مادر یکی از بچه ها برام خریده. از طرف بچه اش...

خوشحال شد و بهم نگریست.

مادر را بوسیدم و برای این که این بحث ادامه پیدا نکند به اتاقم رفتم.

مثل آب خوردن دروغ گفتم! آن هم به خانواده ام!

نمی خواهم بگویم تا به حال دروغی نگفته ام اما هر چه بودم به پدر و مادرم دروغ نمی گفتم و چیزی را از آن ها مخفی نمی کردم.

سعی کردم این افکار را از خودم دور کنم. پلاستیک را برداشتم و بسته ی درونش را بیرون آوردم و با قلبی پر تپش آن را گشودم. شال سبز رنگی، کادو پیچ شده بود. قلبم داشت از جا کنده می شد. بلند شدم و به آینه نگریستم. ذوق زده شدم. باورم نمی شد! از اتاق بیرون آمدم و روبه روی مادر و ننه کفایت ایستادم. هر دو با تحسین بهم نگریستند. -خیلی خوش رنگه ننه. ایشالا جاهای خوب خوب بپوشیش.

مادر با خوشحالی گفت:

-مونا خیلی خوبه که تو رو بچه ها دوست دارن. تازه از اون بهتر این که از لاک انزوای خودت بیرون اومدی و رفتی تو اجتماع.

سر به نشانه ی تایید فرود آوردم و رفتم توی اتاق، باز هم خودم را توی آینه نگاه کردم. دلم خوش بود. تا به حال از کسی هدیه نگرفته بودم. شال را بیرون آوردم و وقتی خواستم بگذارمش درون پلاستیک متوجه یک کارت شدم. آن را برداشتم و رویش را خواندم. کارت شرکت آقای محسنی بود که در آن شماره تلفن همراهش نیز ذکر شده بود.

قلبم هری ریخت و پلک هایم را روی هم گذاشتم و به فکر فرو رفتم. باید ازش تشکر می کردم. عصر وقتی مادرم برای خرید به بازار رفته بود و ننه کفایت خواب بود. در اتاقم را قفل کردم و با تلفن همراه آقای محسنی تماس گرفتم. قلبم داشت کوبیده می شد. وقتی صدایش را شنیدم هول و دستپاچه گفتم:

-سلام آقای محسنی، احمدی هستم.

-سلام، حالتون چه طوره؟

-ممنون شما خوب هستین؟

-منم بد نیستم.

-خب خدا را شکر. آقای محسنی زنگ زدم که ازتون تشکر کنم.

-می تونم یه چیزی بگم.

-بله بفرمایید.

-من آقای محسنی نیستم.

خنده ام گرفت و خواستم بگویم پس کی هستین. که ادامه داد:

-این قدر رسمی با من صحبت نکنین. فکر می‌کنم همون طور که شما دوست ندارین من شما رو خانم احمدی صدا تون کنم منم دوست ندارم که آقای محسنی صدا بشم. اگه ممکنه به من همون هومن بگین کافیه.

قلبم ضربان تندی گرفت و تمام صورتم داغ شد. دستم را روی قلبم گذاشتم و او گفت:
-بعدش هم تشکر نیازی نیست. این منم که باید ازت تشکر کنم. این چیز خیلی کمی بود فکر کردم که یه چیز خیلی ساده بهتر باشه تا چیزی که همراه با تشریفات باشه. به هر حال امیدوارم خوشش اومده باشه.
-ممنون.

به همین سادگی، لحن خشک و رسمی تبدیل به صمیمیت شد و خانم احمدی تبدیل به مونا، آقای محسنی هم شد هومن!

پنهانی از پدر و مادرم و خانم معصومی، مکالماتم با هومن بیشتر شد. من که تا به حال هیچ‌گونه تجربه‌ای نداشتم حالا دیگر از هیچ چیز ابایی نداشتم. نمی‌خواستم تنها باشم، نمی‌خواستم مثل گذشته محدود باشم. دلم می‌خواست کسی بهم محبت می‌کرد و احترامم می‌گذاشت. عذاب وجدان هم داشتم و می‌دانستم دارم از اعتماد پدر و مادرم سو استفاده می‌کنم اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

یک روز وقتی هومن زنگ زد بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

-هومن...

-جان هومن.

-تنهایی بد دردیته

-گریزی هم ازش نیست.

-یا تنهایی باید کوتاه بیاد یا ما.

-تو کوتاه می‌یای؟

-نه، دیگه نمی‌تونم.

-ولی تو دیگه تنها نیستی مونا.

-تو هم دیگه تنها نیستی هومن

-خوشحالم که تو رو دارم.

- منم همین طور.
- تا یادم نرفته زنگ زدم بهت بگم که می خواهم دوشنبه برای سعید تولد بگیریم. دعوتی.
- به سلامتی. حالا چی براش خریدی؟
- هنوز هیچی. قراره با یه خانم با سلیقه برم و براش یه چیزی بخرم.
- با ناراحتی گفتم:
- فکر نکنم من بتونم پیام.
- چه طور؟
- تولد ساعت چند شروع می شه؟
- از شش عصر شروع می شه تا بعد از شام.
- خانواده ام نمی ذارن من این ساعت بیرون باشم.
- این جووری نگو مونا بدون تو که فایده ای نداره.
- خودم خیلی دوست دارم پیام و کنار سعید باشم.
- اگه نیای سعید خیلی ناراحت می شه. از وقتی فهمیده قراره براش تولد بگیریم دایم می گه خاله مونا باید بیاد.
- ولی...
- ولی و اما نداره مونا باید بیای.
- چه طوری!
- بهشون بگو می خوامی با دوستت بری بازار.
- بازار اون ساعت!
- می گی چی کار کنم! تولد رو که نمی شه صبح گرفت... مونا باید بیای.
- نمی دونم چی بگم.
- حالا نمی خواد تمام ساعت رو باشی. یک ساعت هم بیای خوبه.
- باور کن برام خیلی سخته وگرنه من که خودم دوست دارم تو تولد سعید باشم.
- حالا کی می یای بریم برای خرید تولد.
- کاش خودت می رفتی کادوی خودتو می خریدی.

-مونا اومدی و نساختی!
 -باور کن، نمی تونم. اگه بخوام تو این هفته به بهانه ی بازار بیام تولد دیگه نمی تونم برای رفتن به خرید با تو، بهانه ی دیگه ای بیارم.
 -باشه پس سعی کن حتما تولد رو بیای. به خاطر سعید.
 -چشم.
 خندید و گفت:
 -این چشم گفتن ها رو از کی یاد گرفتی؟
 -از یه آقای خوشتیپ و با کلاس.
 -خب خانم خشکله، پس این چشمی که گفتی رو حتما عمل کن.
 -بازم چشم.
 -خیلی خوشحالم می کنی.
 کمی مکث کردم و گفتم:
 -راستی می خوایی به خانواده ات بگی من کی هستم.
 -در مورد تو با مادرم صحبت کردم. ولی خب مشخصه کی هستی خاله مونای سعید من هستی دیگه.
 خندیدم و گفتم:
 -به مامانت در مورد من چی گفتی؟
 -در مورد رابطه ات با سعید و این که کمک کردی که سعید از لاک تنهایی خودش بیرون بیاد. برای مادرم خیلی با احترام هستی.
 احساس خوبی بهم دست داد و غرور سرا پا وجودم را فرا گرفت.
 -دوست دارم مامانتو ببینم.
 -می بینی عزیزم، به زودی می بینی.
 -پس من سعی خودم رو می کنم؛ که بتونم بیام تولد.
 -ممنون، لطف می کنی...
 وقتی از هم خداحافظی کردیم. دل توی دلم نبود. دلم می خواست در جشن تولد سعید شرکت کنم. فکرم آشفته و درگیر بود و باید راهی پیدا می کردم.

کمی فکر کردم و سپس از اتاق بیرون آمدم رفتم توی آشپزخانه رو به مادر گفتم:
-مامان. دوشنبه عصر قراره با همکارا بریم بازار اگه اجازه می دی.
-عصر!

-مامان، خواهش می کنم مخالفت نکن خانم مسلمی معاون مهد، به خاطر این که صبح ها مجبوره
بیاد مهد فقط عصر ها رو بی کاره در واقع همه مون همین طور هستیم. الان نوبت بچه های
کلاس منه که براشون یه چیزی بخرم.
-با کی می خوایی بری؟
-با خانم مسلمی.

-باشه ایرادی نداره. فقط خودت می دونی که باید زود خونه باشی. بابات خیلی حساسه.
مادر را بوسیدم و گفتم:
-ممنون مامان.

دیگر دروغ گفتن به خانواده ام مثل آب خوردن شده بود. اضطراب بدی هم داشتم اگر آن ها به
طریقی به دروغ هایم پی می بردند خیلی بد می شد...
روز دوشنبه عصر، شالی را که هومن برایم خریده بود را پوشیدم و به خودم توی آینه نگریستم.
به نظرم خیلی زیبا شده بودم دوست داشتم همیشه دیگر به جای مقنعه از شالی که هومن برایم
خریده بود استفاده کنم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم مادر با دیدنم گفت:

-ببینم مونا تو که نمی خوایی با این بری تو کوچه؟

می دانستم بحث با مادر بی فایده است. من همیشه به جز مقنعه چیز دیگری نمی پوشیدم.
-مگه این چشه؟

-برو عوض کن.

-مامان من که مشکلی تو شال پوشیدن نمی بینم. آخه من که با حجابم.

-ببین مونا، گفتمی عصر مجبوری با همکارات بری بازار با این که می دونی پدرت قدغن کرده ولی
من اجازه ات دادم. گفتمی می خوام برم سرکار بابات راضی شد. دیگه این برنامه ها چیه که از
خودت در آوردی...

-چشم.

رفتم توی اتاق و شال را با مقنعه ام تعویض کردم. نگاهی به شال انداختم و آن را توی کیفم گذاشتم. باید زودتر از ساعتی شش می رفتم تا سر راه برای سعید کادو بخرم. وقتی به کوچه رفتم. با تلفن کارتی که چند کوچه آن طرف تر بود با تلفن همراه هومن تماس گرفتم و گفتم:

-هومن من از خونه زدم بیرون.

-باشه عزیزم به جایی بایست تا پیام دنبالت.

-می خوام بازار هم برم.

-مونا، فکر نمی کنی دیر می شه با این شرایطی هم که تو داری!

-می گی چی کار کنم هومن!

-باشه ایرادی نداره.

-پس سعی کن زودتر بیای. من سر ایستگاه نشستم.

-الان می یام عزیزم.

چند دقیقه ای را منتظر ماندم. استرس بدی داشتم و همه اش نگران این بودم به طریقی دروغ هایم لو برود. یا این که چه طور با خانواده ی هومن روبه رو شوم. دایم به ساعت می نگریستم که با آمدن هومن آرام گرفتم. سریع سوار ماشینش شدم و بعد از سلام و احوالپرسی گرم، شال را از توی کیفم بیرون آوردم و با مهارت تمام که موهایم پیدا نیاید. شال را به جای مقنعه پوشیدم. هومن نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-خیلی بهت می یاد.

-ممنون خیلی خوش سلیقه ای.

-اینو که خودم می دونستم.

-هومن کاش از قبل یه چیزی خریده بودم. الان که فکرشو کردم خیلی طول می کشه بخوام هم هدیه بخرم و به جشن تولد پیام و زود هم بخوام برم...

تا این جمله را گفتم، هومن گفت:

-در داشبورده رو باز کن.

با تعجب بهش نگریستم و هومن باز حرفش را تکرار کرد. در داشبورده را باز کردم و بسته ای کادو پیچ شده را دیدم. آن را برداشتم و به هومن نگریستم. هومن با لبخند گفت:

-راستش خودم هم همین فکر رو کردم. اینو خریدم که تو به سعید بدی.
 -چرا این کار رو کردی هومن؟
 -خودت که می دونی. دیگه چرا می پرسی.
 -ازت ممنونم. ولی نباید این کار رو می کردی.
 -دست کم گرفتی هومن رو.
 -حالا چی هست؟
 -یه آدم آهنی. سعید خیلی دوست داشت.
 -قیمتش چند شده؟
 -هومن با اخم بهم نگریست و گفت:
 -این چه حرفیه که می زنی.
 -آخه این طوری که درست نیست. خواهش می کنم هومن دلم می خواد خودم برای سعید کادو
 خریدم باشم.
 -الان هم فرض کن خودت خریدی.
 -نه نمی شه. هومن خواهش کردم ازت...
 -باشه بعد با هم حساب می کنیم.
 -ممنون که حواست به همه چی هست.
 -خواهش می کنم من که کاری نکردم.
 بعد از کمی سکوت پخش را روشن کرد و طنین همان آهنگ در فضای ماشین پیچید.
 وقتی آهنگ تمام شد رو به هومن گفتم:
 -هومن تو هنوز هم احساس تنهایی می کنی؟
 -من همیشه تنهام. فقط زمانی که کنار تو هستم همچین حسی رو ندارم.
 -منم همین طور.
 -چند مدت پیش دلم می خواست این آهنگو واسه خودم بذارم، اما نداشتمش.
 -من توی گوشیم دارمش واسه ات می فرستمش.
 -من که گوشه ندارم. اینم که می بینی الان دستمه مال برادرم بوده.
 -چه بد! آخه چرا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- واسه موقع هایی که بخوان سیم جینم کنن کجا هستم و کی می رسم.
- حالا اشکال نداره. ایشالا یه روز از اون خوباش واسه خودت می خری.
- ایشالا.

سی دی را از توی پخش بیرون آورد و بهم داد.

- واسه من؟

- نه پس واسه اون کلاغه!

خندیدم و گفتم:

- از دست تو هومن...

- دستگاه پخش سی دی که دیگه داری؟

خندیدم و گفتم:

- آره دارم. ممنونم هومن. اما خودت چی؟

- گفتم که من توی گوشیم دارمش.

- باز ممنون.

به خانه ی هومن که رسیدیم استرسم بیشتر شد. هر دو از ماشین پیاده شدیم. قبل از رفتن به داخل خانه، هومن زنگ زد و چند دقیقه بعد صدا از توی آیفن آمد که می گفت:

- کیه؟

هومن گفت:

- منم مامان، بی زحمت بیاین مربی مهد سعید رو آوردم به سعید هم بگو...

خانه بزرگ و ویلایی بود و از ساختمان بیرونش می شد بفهمی که چه قدر پولدار هستند.

در اضطراب غوطه ور بودم که سعید و مادر هومن به استقبال آمدند. مادر هومن آن قدر تحویلیم گرفت که انگار سال ها بود مرا می شناخت.

سعید آن قدر خوشحال شد و دور و برم می پرید که با خودم گفتم، خوشحالی بیش از حد این بچه به همه ی استرس ها و ترس های من می ارزد...

با تعارف مادر هومن در حالی که دست سعید در دستم بود وارد شدم. به محض ورودم چشم های زیادی متوجه ام شدند.

من در آن مجلس ساده تر از همه بودم. هر کدامشان را که می نگریستم صورت اصلی اشان زیر آرایش اصلا مشخص نبود و لباسشان آن قدر برهنه بود که من که یک زن بودم خجالت می کشیدم. آن قدر طلا به خود آویزان کرده بودند که یک لحظه توی دلم خندیدم و گفتم:
-اینا چه طور وضو می گیرن...

همین طور که داشتم اطراف را نگاه می کردم. متوجه ی یکی از فامیل های پدری ام شدم که با دخترش نگین به مجلس آمده بود. مثل این که آن ها زودتر از من متوجه شده بودند. نگین با پوزخند به مادرش نگریست و خودم را به ندیدن زدم. قلبم داشت از تپش می ایستاد و امکان داشت غش کنم.

دیگر تحمل جو را نداشتم. تلفن همراهم را بیرون آوردم و برای هومن پیام کوتاهی نوشتم که دیگر باید بروم.

هومن به محض دریافت پیام تماس گرفت. در حالی که می دیدم نگین همه ی حرکاتم را زیر نظر دارد سعی می کردم آهسته صحبت کنم و آرام باشم. هومن گفت:

-یعنی چی مونا تو که تازه اومده بودی؟

-خواهش می کنم هومن، دیگه باید برم خونه.

-اتفاقی افتاده؟

-الان نمی تونم چیزی بهت بگم.

-خانواده ات فهمیدن؟

-نمی دونم.

-خب درست حرف بزن ببینم چی شده.

عصبی شدم و گفتم:

-چیزی نپرس.

-چشم.

-ممنون.

-هدیه اتو به سعید بده تا چند دقیقه دیگه خداحافظی کن و بیا تا ببرمت.

-نه دیگه نمی خواد تو بیای خودم می رم.
 -گفتم خودم می برمت.
 -باشه، ممنون.
 دقیقه ای بعد در حالی که لبخند بر لب داشتم از جا بلند شدم و کادو را دستم گرفتم و کنار سعید رفتم. در همین لحظه بود که مادر هومن جلو آمد و گفت:
 -چی شد مونا خانم انگار بلند شدین؟
 دستپاچه گفتم:
 -بله الان از خونه زنگ زدن و گفتن که حال مامان یه کمی بد شده و باید برم.
 -ای وای چه بد.
 -بله متاسفانه.
 دستی به سر سعید کشیدم و او را بوسیدم و گفتم:
 -خاله جان، برات یه چیز خشکل خریدم می دونم خوشت می یاد.
 سعید کادویش را گرفت و بهم نگریست. دوست داشت بمانم اما دیگر امکان نداشت. در همین لحظه بود که مادر هومن رو به عکاس گفت:
 -خواهش می کنم یه عکس بگیر از نوه ام و مونا جون.
 قلبم هری ریخت و به تپش افتاد. می خواستم بگویم نه عکس نمی خوام بندازم. که سعید دست انداخت گردنم و در آغوشش گرفتم. عکاس، عکس گرفت و مادر هومن لبخندی رضایت بخش بر لب نشانده.
 بعد از آن مادر هومن آرام گفت:
 -بذار الان به هومن می گم بیاد برسونتت.
 -نه خواهش می کنم من خودم می رم.
 -مگه من می دارم.
 دستم را گرفت و به سمت حیاط برد. می دانستم نگین شاهد این صحنه هاست. در آن لحظات فقط آرزوی مرگ می کردم...
 -هومن توی کوچه است. دوست نداره بیاد تو زن ها. همین جاهاست بهش زنگ بزنم می یاد.
 با تلفن همراه هومن تماس گرفت و ازش خواست بیاد و مرا برساند.

نمی دانست همین چند دقیقه پیش من و پسرش داشتیم صحبت می کردیم!
 من حال خرابی داشتم. ترس برم داشته بود. ای کاش نگین مرا ندیده بود. ای کاش عکسی ازم
 گرفته نشده بود و کلی ای کاش های دیگر...
 وقتی هومن آمد، داشتم از مادرش خداحافظی می کردم که سعید در حالی که آدم آهنی اش را
 در دست داشت دوید و پاهایم را در آغوش کشید.
 -خاله دستت درد نکنه.
 نشستم، بوسیدمش و نوازشش کردم.
 -قربونت برم عزیزم قابلتو نداشت.
 هومن، سعید را گرفت و گفت:
 -بیا بابا کنار خاله مونا باید دیگه بره.
 او را بغل کرد و گفت:
 -قربونش برم تولدش باید بره پیش مهمونا.
 سعید را زمین گذاشت و رو به مادرش گفت:
 -مامان شما با سعید برین داخل.
 -باشه پسرم مواظب باش.
 -چشم.
 به محض این که توی ماشین نشستم، اشک هایم سرازیر شد. هومن با ناراحتی گفت:
 -مونا نمی خوایی بگی چی شده؟
 میان گریه گفتم:
 -شانس ندارم...دیگه بدتر از این هم می شه!
 -خب چی شده؟
 -هیچی، منو دید.
 -کی؟ مونا درست حرف بزن.
 -هاجر خانم از فامیلای بابامه... نگین دخترشه. حالا چی کار کنم!
 -یعنی می ره می گه؟
 -حتما می ره می گه، اگه بدونی چه طور بهم نگاه می کرد.

- نمی خواستم این طوری بشه. همه اش تقصیر منه.
 - این جورى نگو، آخه تو از کجا می دونستی این طوری می شه...
 - با هم رابطه دارین؟
 - نه.
 - خب چه بهتر.
 - چی رو چه بهتر.
 - دیوونه ام کردی مونا مگه نمی گی با خانواده ات رابطه ای ندارن. پس دیگه نگرانی ات چیه فکر نکنم بگه.
 - خدا از دهنش بشنوه.
 - این قدر گریه نکن. خودتو از حالا اذیت نکن.
 - نمی تونم دست خودم نیست.
 - ازت ممنونم که به خاطر من اومدی و خودتو به دردسر انداختی. ایشالا که چیزی نمی شه. مونا، جون هومن این قدر گریه نکن.
 - سعی کردم آرام باشم. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و مقنعه ام را از توی کیفم بیرون آوردم و با شال سبزم تعویض کردم. نزدیک در خانه که شدیم. هومن گفت:
 - مونا باور کن اگه گریه کنی من راضی نیستم.
 - به نظرت می شه گریه نکرد؟
 - با گریه که چیزی درست نمی شه. الان هم که چیزی نشده رفتی پیشواز و جلو جلو داری گریه می کنی!
 - خدا کنه چیزی نشه. راستی یادش باشه با این تلفن همراهی که برات پیام فرستادم تماس نگیری.
 - چشم، حالا برو و نگران نباش.
 - ممنون.
 - من به خاطر همه چی ممنون.
 - از ماشین پیاده شدم و گفتم:
 - مواظب خودت باش.
 - باشه. بهم زنگ بزن.

-خداحافظ...

هومن به نشانه ی خداحافظی دست بلند کرد و تکان داد.
هر چه بیشتر می گذشت بیشتر بهش علاقمند می شدم. دوست داشتم تمام عمرم را کنار هومن و سعید باشم...

به خانه که برگشتم. مادر با دیدنم گفت:

-اومدی مونا می خواستم بهت زنگ بزنم.

با خودم گفتم، خوب که زنگ نزد وگرنه صدای جشن را می شنید.

به بهانه ی خستگی رفتم توی اتاقم و روی تخت نشستم. ترس برم داشته بود و دلم می خواست ساعت ها گریه کنم.

آن شب، آن قدر فکر کردم که نفهمیدم چه موقع خوابم برده. مادر به اتاقم آمد و گفت:

-مونا چرا بیدار نشدی مگه نمی خوابی بری مهد؟

هول و دستپاچه بلند شدم و سریع آماده شدم و بدون توجه به حرف های مادر که می گفت یه لقمه صبحانه بخورم. راه افتادم. هر چه فکرش را می کردم نمی توانستم بفهمم نگین در آن جشن تولد چه می کند! شاید نگین هم از دیشب تا به حال به همین چیز فکر می کرد. شاید هم یکی از فامیل های خانواده ی هومن بود. آری همین طور بود! این من بودم که نسبت فامیلی با خانواده ی هومن نداشتم، اما آن جا بودم!!

فکر امانم را بریده بود...

وقتی سعید را دیدم انگار تمام نگرانی هایم را فراموش کردم. سعید را گوشه ای کشاندم و با مهربانی ازش خواستم جلوی بچه چیزی در مورد تولد دیشب و کادویش جلوی بچه ها نگوید. او نیز قبول کرد و باز هم به خاطر آدم آهنی اش تشکر کرد. توی دلم هومن را به خاطر خرید آدم آهنی تحسین کردم.

وقتی به خانه برگشتم. رو به مادرم گفتم:

-مامان، شماره ی هاجر خانم اینا رو داری؟

-چه طور مگه؟

-همین طوری می خواستم با نگین دخترش صحبت کنم.

-نمی دونم شاید تو دفترچه تلفن قدیمیه باشه.

-باشه ممنون.

رفتم توی کمد را گشتم و دفترچه تلفن قدیمی را پیدا کردم. با دیدن شماره تلفن هاجر خانم قلبم کمی آرام گرفت. آن را یادداشت کردم و رفتم توی اتاقم، در را قفل کردم و تماس گرفتم. بعد از چند بوق خوردن با شنیدن صدای دختری حدس زدم نگین باشد.

-سلام نگین خانم؟

-سلام. بله بفرمایید.

صدایم را پایین تر آوردم و گفتم:

-نگین جان، منم مونا...

-سلام، مونا خوب هستی؟

سپس با طعنه گفت:

-چی شده زنگ زدی؟

-می خواستم حالت رو بپرسم.

با همان لحن گفت:

-برای چی بیشتر نموندی تولد؟

قلبم تند تند می تپید و استرس بدی داشتم. صدای ملتمس وار خودم را نمی شنیدم فقط گوشم زنگ می زد:

-نگین، نگین...

-آره حدسشو می زدم که مربی سعید باشی؟ مگه رفتی سرکار؟

-آره، یه مدتی. بابام با هزار زور راضی شده که برم. مدیرش از فامیلای دوستم الهه است.

-لابد با هزار زور هم راضی شده که بری تولد یکی از بچه های مهد آره؟

-نه، یعنی بابام نمی دونه... نباید هم بدونه.

-نبااید؟

-منظورم اینه که خواهش می کنم...

-آهان حالا فهمیدم. باشه...

-ممنون نگین جون.

-خواهش می کنم. این شماره همراه خودته؟

-آره. ولی کسی شماره م رو نداره. یعنی بابام اجازه نمی ده.
 -آهان...
 آهان گفتن هایش که با لحن خاص و طعنه داری می گفت پتک می شد و به سرم فرود می آمد.
 بعد از خداحافظی کمی آرام شدم...
 نفس راحتی کشیدم و با تلفن همراه هومن تماس گرفتم:
 -سلام هومن.
 -سلام مونا. چه عجب!
 -ببخشید نمی تونستم باهات تماس بگیرم.
 -خب چه خبر؟
 -با نگین تماس گرفتم و ازش خواستم چیزی به خانواده م نگه.
 -چرا این کار رو کردی؟
 -چه طور مگه!
 -این طوری نشون دادی که خیلی برات مهمه و بدتر اونو تحریک کردی که...
 مستاصل و درمانده میان صحبت هومن گفتم:
 -پس می گی باید چی کار می کردم.
 -صد بار بهت گفتم، ول کن، چیزی نمی شه. مگه گوش کردی!
 -خواهش می کنم هومن تو دلمو خالی نکن.
 -این طور که خودتو کوچیک کردی درست نبود.
 -من دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط...
 -درستش اینه که ما کنار هم باشیم.
 -و غلطش هم اینه که خانواده ی من چیزی از این جریان نمی دونن. اون هم با تعصبی که دارن.
 هومن من با هزار زور و التماس اومدم سرکار...فکرشو کن تمام این ماجراها رو بفهمن چه بلایی سر
 من می یاد.
 -بالاخره همه چی درست می شه. مادرم خیلی ازت تعریف می کرد مثل این که ازت خوشش
 اومده.
 قند توی دلم آب شد و با خوشحالی گفتم:

-راست می گی هومن!
 -همه اش می گفت، این مونا چه دختر خانم و زیبایی است.
 -خوبی از خودشونه. راستش من هم خیلی ازش خوشم اومد.
 -خب خدا را شکر. سعید که خیلی دوستت داره، مادرم هم که تو رو پسندیده.
 با اشتیاق گفتم:
 -پس اصل کاری چی؟
 -اصل کاری خیلی وقته که دلش گیر افتاده.
 از خوشحالی می خواستم فریاد بزنم. من فقط هومن را می خواستم، داشتن سعید و زندگی با هومن آرزویم شده بود.
 از روزی که با نگین تماس گرفتم و همچین خواهشی کردم، به بهانه های مختلف خانه مان می آمد و هر کار کوچکی می خواست من باید برایش انجام می دادم...
 گاهی اوقات آن قدر از دستش عصبانی می شدم که دوست داشتم فقط از جلوی چشمانم برود.
 می دانستم دارد از موقعیت پیش آمده سو استفاده می کند و من چاره ای نداشتم.

 در همان روزها بود خانم معصومی مرا کنار کشید و برای برادرش که فردی مومن و معتقد بود خواستگاری کرد و من بدون این که فکر کنم سریع پیشنهاد رد دادم. فقط هومن قلب و روحم را پر کرده بود. چشم هایم را روی همه چیز بسته بودم و غیر از هومن چیزی نمی دیدم.
 مثل روز برایم روشن بود که اگر قبل از آشنایی با هومن، خانم معصومی این پیشنهاد را داده بود موقعیت بسیار مناسبی بود و من بدون درنگ قبول می کردم. حتی می دانستم پدرم با همه ی سخت گیری هایش نمی توانست از برادر خانم معصومی ایراد بگیرد.
 -چرا داری نه می گی مونا؟
 -ببخشید خانم معصومی، من برادرتون رو چند باری توی مهد دیدم هیچ ایرادی ندارن و یک آقای به تمام معنا هستن اما خواهش می کنم دیگه اصرار نکنید.
 -دلیلش رو نمی گی؟
 -سرم را پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:
 -ازم دلیل نخواستن.

خودکارش را که در دست داشت روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت، اما ناراحت شد و دلش ازم گرفت....

هر بار که با هومن تماس می گرفتم ازش گله داشتم.
-هومن...

-جان، هومن...

-من دیگه خسته شدم.

-من فدای اون خستگی هات.

-خودتو به اون راه نزن.

-خب بفرمایید امرتون...

-هومن من کلی خواستگار دارم همه رو که نمی تونم جواب رد بدم. بالاخره باید ازدواج کنم.
-می دونم...

-اگه می دونی پس دیگه چته...من همین طوریش تحت فشارم. بالاخره بابام...

-باشه. هر چی تو بخوایی.

-هر بار همینو می گی.

-نه دیگه این دفعه راستشو می گم. با مادرم صحبت می کنم.
با تشر گفتم:

-هنوز صحبت نکردی؟

-چرا عصبانی می شی. خب نظر مادرم که در مورد تو مثبته.

-پس چرا امروز، فردا می کنی.

-این قدر تکرار نکن مونا. باشه. می گم مادرم امروز عصر به خونه تون زنگ بزنه.

-پس تکلیف مادر سعید چی می شه؟

-تکلیف اون که مشخصه. بهت که گفتم، نگران نباش.

صحبت با هومن دلم را آرام کرد و می دانستم بالاخره به آن چه می خواهم می رسم.

خانم محسنی با خانه مان تماس گرفت و با مادرم صحبت کرد.

بعد از پایان تماس مادر گوشی را گذاشت رو به من گفت:

-خواستگار بود. گفت توی مهد تو رو دیده.
 -نگفتم تو مهد خواستگار برات می یاد.
 لبخندی بر لب نشاندم. هیچ کس به اندازه ی خودم خوشحال نبود. رفتم کنار ننه کفایت نشستیم و او را بوسیدم.
 -ننه، دعام کن.
 -خوشبخت بشی. عزیزم.
 عصر وقتی مادر هومن به خانه مان آمد همه اش دعا می کردم چیزی در مورد آشنایی قبلی مان نگوید.
 همه چیز آن طور که می خواستم پیش رفت. اما وقتی خانم محسنی در مورد وجود سعید و ازدواج ناموفق هومن صحبت کرد چهره ی مادر در هم رفت. می توانستم حدس بزنم امشب در خانه مان چه بحث هایی پیش خواهد آمد. به راستی من فراموش کرده بودم که چه خواستگاران را به بهانه های الکی رد کرده اند! چه طور انتظار داشتم با این مورد موافقت کنند. اما برای من دیگر هیچ چیز مهم نبود. به هر طریقی هم که شده باید خانواده ام را متقاعد به این ازدواج می کردم. خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم.
 بعد از رفتن خانم محسنی مادرم گفت:
 -چه به خودشم مطمئن بود.
 با احتیاط گفتم:
 -مامان، این طور که پیداست از خانواده ای متشخص و پولداری هستن.
 -خب پولدار باشن. این دلیل نمی شه که با این شرایط پسرشون هر جا می رن...
 نگذاشتم صحبتش تمام شود و با التماس گفتم:
 -مامان خواهش می کنم این جوری هم جلوی بابا بگی دیگه خیلی بد می شه.
 -نه که خود بابات نمی فهمه...
 -می دونم ولی...
 مستاصل نگاهی به ننه کفایت انداختم و گفتم:
 -تو یه چیزی بگو ننه. هنوز نه خودشو می شناسن نه خانواده شو این طوری می گه.
 ننه در تایید صحبت من گفت:

-راست می گه بذار بیاد ببینیم چه طوریه. بدون تحقیق که نباید حرفی زد.
 مادر با عصبانیت رو به ننه کفایت گفت:
 -تو هم که هر کسی می یاد فوری می خوایی دخترتو بهش بدی. دیدم به خاطر این اخلاقت
 دخترات رو آتش زدی.
 -حالا مگه دامادای من چشونه؟
 مادر پوزخندی زد و گفت:
 -ماشالا یه پارچه آقان!
 -من هر جور باشم بهتر از تو و شوهرت هستم که با ندونم کاری هاتون دارین مانع ازدواج این
 دختر می شین. فردا پس فردا که غضب موند کی می خواد جوابشو بده.
 -این جوری شوهرش بدیم که چی بشه؟!
 -هر کی اومد در این خونه رو زد از همه چیزش ایراد گرفتین. هیچ هم نمی فهمین که این دختر
 سنش رفته بالا.
 -طرف بچه داره.
 ننه کفایت پوزخندی زد و گفت:
 -اینم از صدقه سری تو و شوهرته خواستگار براش می اومد مثل گل، همین شماها ردش کردین.
 می خوایین اون قدر نگه ش دارین که پیرمرد بیاد براش.
 مادرم زمزمه وار گفت:
 -شوهرت، شوهرت راه انداخته...تا چند دقیقه پیش پسر، پسر بود!
 ننه کفایت شنیده بود مادر چه کنایه ای انداخته اما از سر عمد گفت:
 -چی گفتی؟
 -هیچی!
 هر دو ساکت شدند و به اتاقم پناه بردم...

 روز سه شنبه بود که خسته و کوفته از سرکار برگشته بودم. مادرم گفت:
 -مونا، نگین زنگ زد و گفت هر وقت بی کار شدی باهش تماس بگیر.
 -نگفت چی کارم داره؟

-گفت، یه چادر داره که براش بلنده اگه می تونی برات بیاره تا براش کوتاهش کنی.
توی دلم با پوزخند گفتم:

-اگه می تونی، نه! باید این کار رو کنی.

با اکراه رفتم سراغ گوشی تلفن و ازش خواستم چادرش را بیاورد. بعد از یک ساعت نگین همراه برادرش خودش را رساند.

بعد از سلام و احوالپرسی همراه نگین به اتاقم رفتیم. در حالی که داشتم چرخ خیاطی را آماده می کردم. نگین با همان لحن خاص گفت:

-چه خبر؟

نمی دانستم چه بگویم حسم بهم می گفت می داند مادر هومن برای خواستگاری از من پیش قدم شده.

اما هر چه فکرش را می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم آخر او از کجا باید فهمیده باشد!
بی تفاوت گفتم:

-سلامتی. تو چه خبر؟

-منم سلامتی.

کنارم نشست و به دست هایم هنگام کار نگریست. هر وقت می دیدمش حس بدی سراغم می آمد که نمی توانستم تحمل کنم. خودش هم این را به خوبی می دانست اما برایش مهم نبود. در واقع از این که مرا آزار بدهد خوشش می آمد.

دلم می خواست از رابطه اش با خانواده ی هومن بیرسم. اما دوست نداشتم وارد این بحث شوم چون مجبور می شدم همه چیز را برایش تعریف کنم.

در افکار خودم غوطه ور بودم که تا چشم باز کردم دیدم برش زیادی به چادرش داده ام. قلبم هری ریخت. لحظه ای هر دو به هم نگریستیم.

بعد از آن با ناراحتی گفت:

-چی کار کردی؟

-ای وایی ببخشید.

مادرم از شنیدن صدای من و نگین به اتاقم آمد و گفت:

-چی شده؟

مانده بودم چه بگویم که مادر نگین هم به جمعمان اضافه شد.
 نگین، چادر را به مادرش نشان داد. او با ناراحتی در حال نگاه کردن به چادر بود که گفتم:
 -من خیلی معذرت می‌خوام. چیزی نشده...
 هنوز جمله ام تمام نشده بود که مادر نگین با عصبانیت گفت:
 -یعنی چی چیزی نشده؟ خب تو که بلد نیستی چرا دست می‌بری...
 از لحنش ناراحت شدم و گفتم:
 -شما اجازه ندادین من بقیه حرفمو بزنم. منظورم اینه که من برای نگین جون، یه چادر جدید می‌دوزم. در ضمن یه کوتاه کردن چادر که کاری نداره...
 -اگه کاری نداره پس این چرا این طوری شد!
 خواستم بگویم اگر بلد نیستم پس چرا چادر تون رو آوردین پیش من، اما ترجیح دادم بگویم:
 -بیخشید من حواسم نبود.
 پوزخندی زد و گفت:
 -معلومه حواست کجاست.. اون قدر سرت گرمه که هوش و حواس برات نمونده.
 بوی تلخ کنایه اش فضا را سنگین کرد. مادر نگاهی به من انداخت و سپس به نگین و مادرش
 نگریست و گفت:
 -منظورتون چیه؟
 شانه ای بالا انداخت و گفت:
 -من منظوری نداشتم.
 از بدبختی من مادر ول کن ماجرا نبود دستش را گرفت و گفت:
 -نه شما یه منظوری داشتی.
 او لبخند زشتی بر لب نشانده که هیچ وقت یادم نمی‌رود. سپس زمزمه وار گفت:
 -از خود دخترتون بپرسین...
 خون خونم را می‌خورد. با عصبانیت گفتم:
 -فکر نمی‌کنم یه چادر اون قدر ها ارزش داشته باشه که شما این رفتار رو دارین از خودتون
 نشون می‌دین.
 صدایش را بالا برد و گفت:

-فکر می کنی واسه خاطر چادره؟ نه خیر خانم، واسه خاطر جواب سوالی که تحویل بزرگترت می دی...

-من که چیزی نگفتم...

-همینه دیگه، وقتی به یه دختر زیادی رو می دی و آزادش می ذاری همینه.

قلیم داشت از جا کنده می شد این حرف ها را مخصوصا داشت جلوی مادرم می گفت. مادر عصبانی گفت:

-خانم این حرف ها چیه که می زنی... اصلا منظورت از این حرف ها چیه.

-اینارو بهتره از دخترت بپرسی، که اون روز تو تولد بچه ی محسنی ها چه می کرده؟ دیگر ادامه نداد و از خانه مان رفت. اما به هدف خودش رسیده بود. حال من در آن لحظه دیدنی بود می خواستم سکته کنم.

زیر نگاه شماتت بار مادر کمرم داشت خم می شد.

من و من کنان گفتیم:

-مامان برات توضیح می دم.

مادر هنوز داشت بهم می نگریست که اشک هایم روان شد و گفتم:

-مامان، سعید بچه ی آقای محسنی خیلی به من وابسته شده بود. ازم خواستن که پیام یه چند دقیقه ای پیشش باشم.

مادرم که اصلا فکرش را نمی کرد همچین چیزی درست باشد آتش گرفت و با صدایی بلند گفت:

-نمی خواد توضیح بدی... تو از اعتماد همه ی ما سو استفاده کردی. تو به من نگفتی که می خوایی بری تولد. اصلا کی ازت خواست که بری؟ خجالت نکشیدی...

ساکت بودم و نمی دانستم باید چه بگویم. حالا دیگر همه ی اعتماد مادر فرو ریخته بود. ننه کفایت که تا آن لحظه تنها شاهد ماجرا بود. با لحنی غمناک گفت:

-تو چی کار کردی مونا...

آن قدر از لحن صدایش شرمسار شدم که با گریه رفتم کنارش نشستم و سرم را روی پایش گذاشتم و گفتم:

-هیچی، به خدا هیچی...

-همین که دروغ گفتم، همین که رفتی خونه ی...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد و با حق هق گریه گفتم:

-ننه تو رو خدا به بابا و دادش هیچی نگین، تو رو خدا...من گناهی مرتکب نشدم...همه چی رو برات می گم، همه شو از اول...
آن شب برایم بدترین خاطره را همراه داشت...

همه چیز را برای مادرم و ننه کفایت تعریف کردم، مادرم کلی سرزنش کرد ولی در آخر قرار شد پدر را برای این ازدواج راضی کند و قسمش دادم هیچ چیز راجع به رابطه ی من و هومن به پدر و برادرم نگویند.

مادر دوست نداشت من دیگر به مهد بروم و رفت و آمدهایم را بار دیگر محدود کند اما نمی توانست چون امکان داشت پدر همه چیز را بفهمد. آن قدر سرشکسته و ناراحت بودم و از مادرم و ننه کفایت خجالت می کشیدم که حاضر بودم در را به رویم قفل کنند اما بار دیگر به دیده ی اعتماد بهم نگاه کردند.

یک روز وقتی مادر و ننه کفایت به دکتر رفته بودند. با تلفن همراه هومن تماس گرفتم.
-سلام هومن.

-سلام مونا هیچ معلوم هست کجایی؟ سعید گفت که دو روزه مهد هم نرفتی؟

-سعید خوبه؟

-بد نیست جواب منو بده.

-یعنی چی که بد نیست؟

-خب بهونه می گیره و دایم سراغتو می گیره.

-الهی بمیرم. دلم خیلی براش تنگ شده.

-برای من چی؟

-سکوت کردم و بغض گلویم را فشرد.

-مونا چرا ساکت شدی؟

-هومن...

-بله

-مامانم همه چی رو فهمیده.

احساس کردم از پشت تلفن قلبش ریخت.

-چه جوری فهمیده؟

-هاجر خانم یادته؟

-آره، خب بگو زود باش...

-اون اومد همه چی رو به مامانم گفت. سر جریان چادر دخترش که من زدم خراب کردم عصبانی شد برام تیکه پروند من هم جوابشو دادم دیگه یکی من گفتم یکی اون بعدش بحث رسید به تولد سعید.

-تو اصلا کار درستی نکردی که با هاجر خانم دهن به دهن شدی.

-یه دفعه پیش اومد. من همچین قصدی نداشتم. فکرشم نمی کردم بخواد منو لو بده.

-بابات هم فهمید؟

-نه مامانو قسم دادم بهش چیزی نگه، وگرنه الان زنده نبودم.

اشک هایم روان شد و ادامه دادم:

-اگه بدونی هومن این چند روزه چه قدر اذیت شدم. همه اش گریه و التماس می کردم تا مامان چیزی به بابام نگه. دیگه قرار بود نذاره پیام مهد اما چاره ای نداره خودش هم خوب می دونه بابا بفهمه خون به پا می شه. از مهد دو روز مرخصی گرفتم.

اشک هایم را پاک کردم و آهی کشیدم و گفتم:

-تمام اعتمادی که بهم داشتن فرو ریخت. حق هم دارن. من دیگه داشتم سو استفاده می کردم.

-تو هیچ کار خطایی نکردی مونا جان.

-نه هومن، این طوری خودمونو گول نزنیم. برای یکی مثل من، این چیزا یعنی گناهی نابخشودنی.

-حالا می خوایی چی کار کنی؟

-زنگ زدم بهت بگم. اگه منو دوست داری به هیچ عنوان نباید کوتاه بیای.

-من تو رو دوست دارم و قرار نیست هم که کوتاه بیام.

دلجم قرص و محکم شد. حس می کردم می توانم به زندگی با هومن امیدوار باشم و بهش تکیه کنم. شب وقتی مادر برای پدرم چای می ریخت داشتم از توی آشپزخانه به حرف هایشان گوش می دادم.

-کاش می داشتی این هومن محسنی بیاد و از نزدیک باهاش آشنا بشیم. حداقل ببینیمش.

-چرا می‌خواهی ببینیش اون شرایط خوبی واسه ازدواج با دختر ما رو نداره.
 -من فکر می‌کنم اونا هم خانواده خوبی دارن هم خود محسنی مرد خوبی واسه زندگیه.
 -تو از کجا این قدر مطمئنی.
 -به خاطر این که هاجر خانم اینا رو می‌شناسه. بعدش هم آدم یه تحقیقی هم بکنه بد نیست.
 -تحقیق مال وقتیست که ما راضی باشیم دخترمونو بدیم.
 -هومن محسنی درسته که یه ازدواج نا موفق داشته و یه بچه هم داره اما خیلی از خوبی‌ها رو داره که پسر ازدواج نکرده نداره. خونه و ماشین و حقوق آماده که مونا رو تا آخر عمر تامین می‌کنه و دیگه نمی‌خواد یه عمر خون دل بخوره و هی بذاره روی تا بتونه یه چیزی بخره. از این گذشته، تجربه داره و سرد و گرم زندگی رو چشیده و دیگه حواسش به زن و زندگیشه اون اگر ازدواج کرده و بچه داره گناهی که نکرده. کرده؟ مطمئن باش دیگه می‌خواد به بهترین شکل زندگی کنه. به نظرم باهاش صحبت کن. مونا می‌گفت پسرش خیلی معصوم و مظلومه.
 -معلومه که پسرش خیلی معصوم و مظلومه چون بچه است. بچه‌ها همه شون معصومن اما همین بچه وقتی بزرگ شد...
 -مونا باهاش کنار می‌یاد. اون بچه‌ها رو خیلی دوست داره. ببین اگه مشکل اون بچه است مهم اینه که خود مونا راضیه.
 -مونا هر خواستگاری براش بیاد راضیه. اصلا فکر خوب و بدش هم نمی‌کنه.
 -حق داره، خب دیگه می‌خواد ازدواج کنه، بره سر خونه و زندگیش.
 -این طوری؟
 -این قدر سخت نگیر.
 -بلند شو، بلند شو دیگه حرف نزن.
 -مادرم با دلخوری ساکت شد اما این بار ننه کفایت محکم و قاطع گفت:
 -داری لگد به بخت این دختر می‌زنی، هر بار یکی اومده و در این خونه رو زده با بهونه‌های الکی ردش کردی رفته هر کدوم هم که بهونه نداشتی آخر یکی تراشیدی. بینم تا کی می‌خواهی ادامه بدی، وقتی موهاش مثل دندوناش سفید شد، یا وقتی که دیگه پیرمردها بیان خواستگاریش؟ هیچ فکر کردی اگر این دختر به خاطر این که شرایط ازدواج براش مهیاست اما تو نمی‌ذاری به گناه بیفته چه اتفاقی ممکنه بیفته. یه عمر پیش خدا شرمنده‌ای. این دختر جوونه. دل داره، دوست

داره بره خونه و زندگی خودش، داره سنش می ره بالا نباید یه چند تایی بچه سالم داشته باشه. مخصوصا این دختر که خیلی به بچه علاقه داره. اجازه نداری به خاطر خودت این دختر رو بدبخت کنی. تو یه خودخواهی که فقط خودتو می بینی.

پدرم به فکر فرو رفت، لحظه ای سر تکان داد و با ناراحتی از آن جا به اتاق رفت. منتظر بودم مثل گذشته با عصبانیت جواب ننه کفایت رو بده اما انگار حرف های ننه کفایت ناراحتش کرده بود. می دانستم از این جمله که من به گناه بیفتم ترسیده بود. پدرم روی گناه و ثواب خیلی حساس بود.

صبح بعد از خوردن صبحانه از جا بلند شدم تا به مهد کودک بروم. مادر همراهم آمد و گفت: -مونا، محسنی هم می بینی؟
-فکر نکنم مامان.

-خب امروز یه جووری بهش خبر بده تا بیاد با پدرت صحبت کنه.
با خوشحالی پنهان گفتم:
-چشم مامان.

او با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

-ببین به چه کارهایی مجبور شدیم. هر کاری که تو عمرمون نکردیم حالا داریم می کنیم! اگه بابات بفهمه همچین چیزایی رو هیچ کدوممون رو زنده نمی ذاره.
ننه کفایت از توی آشپزخانه گفت:

-حق هم داره. خیلی زشته واقعا که یه دختر پیغام پسغوم بیاره که بیان خواستگاریش.
خجالت زده سر به زیر انداختم و خطاب به مادرم گفتم:
-ببخشید مامان.

سریع کفش هایم را پوشیدم و از خانه رفتم. هر چقدر هم که سرزنشم می کردند حق داشتند. من پا در راهی اشتباه گذاشته بودم. مادرم دیگر کمتر با من صحبت می کرد در این مدت تنها مواقع ضروری با من هم کلام می شد.

وارد مهد کودک که شدم. با خانم معصومی که احوال پرس می کردم او لبخندی بر لب نشان داد و گفت:
-مونا جان، امروز قراره برادرم برای درست کردن برق مهد بیاد.

چیزی نگفتم و به کلاسم رفتم. تمام روز حواسم پرت بود. برادر خانم معصومی که آمد از پشت پنجره ی کلاس بهش نگریستم، قد بلند و چهار شانه بود. نگاهش به زمین بود و راه می رفت. درست مثل خود خانم معصومی مومن بود. دستی به سر بچه ها کشید و به دفتر رفت.

به نظرم جوان و برازنده می آمد. اما برای من هیچ فایده ای نداشت چون قلب و روحم را هومن پر کرده بود. من تصمیم خود را گرفته بودم و تنها آرزویم داشتن یک زندگی آرام کنار هومن و فرزندش سعید بود. قسم خورده بودم که اگر خدا آن ها را به من بدهد تمام تلاشم را برای شاد بودن سعید کنم و نگذارم او در زندگیش کم و کثری داشته باشد. خوشبختیم را در کنار هومن کامل می کردم و خودم هم صاحب فرزندی می شدم و اما هیچ فرقی میان سعید و فرزندانم نگذارم.

داشتم برای بچه ها در مورد شغل ها توضیح می دادم که خانم سیروانی سرایدار مهد آمد و گفت: -مونا، خانم معصومی خانم کارت داره.

قلبم هری ریخت و آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-الان دارم درس می دم.

-خانم معصومی گفت بیایی، من می مونم چند دقیقه ای پیش بچه ها.

چاره ای نبود باید اطاعت می کردم.

رفتم توی دفتر، فیوز برق هم همان جا بود و برادر خانم معصومی داشت کارش را انجام می داد. زیر لب سلام گفتم و او پاسخ گفت. سپس روبه روی میز خانم معصومی ایستادم و گفتم:

-خسته نباشید. خانم سیروانی گفتن که کارم داشتین.

-بله می خواستم در مورد...

داشت در مورد یکی از بچه های کلاس و برنامه ای که باید اجرا کنم صحبت می کرد اما من چیزی نمی شنیدم، میان افکارم گم شده بودم. در مدتی که آن جا ایستاده بودم صدای برادرش آمد که گفت:

-خواهر این فازمتر کجاست؟

صحبتش را قطع کرد و گفت:

-مگه همون جا نیست؟

او نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-نه این جا که نیست.
 -باشه الان می گم از توی انبار برات بگردن.
 -ممنون.
 خانم معصومی نگاهی به من انداخت و سپس گفت:
 -مونا جان زحمتشو می کشی؟
 -بله چشم.
 کلید انبار را از توی کشو بیرون آورد و جلویم گذاشت و گفت:
 -ببخشید که بهت زحمت دادم.
 لبخندی زورکی بر لب نشاندم و به سمت انبار رفتم.
 از شرایط پیش آمده عصبانی و ناراحت بودم. از خانم معصومی تعجب می کردم با این که می دانست جواب من به خواستگاری برادرش چیست اما باز این حرکات را انجام می داد.
 در آن را گشودم و شروع به گشتن کردم. چند دقیقه بعد آهی کشیدم و با خودم گفتم:
 -مگه این جا چیزی پیدا می شه!
 باید بار دیگر جواب منفی ام را به خانم معصومی اعلام می کردم. تمام ترس و اضطرابم از این بود که خانم معصومی از طریق خانواده اقدام کند.
 در همین افکار غوطه ور بودم که صدای خانم معصومی آمد که می گفت:
 -مونا جان، فکر کنم توی انبار نباشه بیا بی زحمت توی فایل هایی که تو آشپزخانه است رو بگرد.
 در انبار را بستم و گفتم: چشم.
 رفتم توی آشپزخانه و فایل ها را گشتم و بالاخره فازمتر را پیدا کردم. مقنعه ام را درست کردم و با نفسی که در سینه حبس کرده بودم برای دادن فازمتر کنار، محمد حسن ایستادم.
 دستی به موهایش کشید و گفت:
 -ببخشید که به شما زحمت دادم.
 سرم را پایین انداختم و گفتم:
 -خواهش می کنم اشکالی نداره.
 فازمتر را ازم گرفت و در حالی که تمام هیكلم می لرزید گفتم:
 -چیز دیگه ای لازم ندارین؟

-نه ممنون.

خانم معصومی خودش را مشغول کار نشان می داد اما می دانستم که حواسش به من و برادرش است. آب دهانم را قورت دادم و کنار میزش ایستادم و گفتم:

-آگه دیگه کاری با من ندارین تا برم سر کلاس؟

-نه، ممنون، پس دیگه می دونی که باید چی کار کنی؟

بدون این که بدانم و یادم بیاید در مورد چه چیزی با من صحبت کرده گفتم:

-بله چشم. حتما.

قلبم داشت از جا کنده می شد با اضطراب رفتم توی کلاس، فکرم یک لحظه آرام نمی گرفت. اصلا این کار خانم معصومی را نپسندیدم.

برای من هیچ کس به جز هومن در این زندگی معنایی نداشت و محال بود به کس دیگری فکر کنم. نگاهی به سعید انداختم و لبخندی دلنشین بر لب نشاندم...

موقع رفتن به خانه، خانم معصومی صدایم کرد و گفت:

-مونا جان یه لحظه بایست کارت دارم.

-بله.

زمزمه وار گفت:

-دیدیش؟

سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم. ادامه داد:

-خدایش بگو مونا چی کم داره؟

سعی کردم بر خودم مسلط باشم و گفتم:

-هیچی.

-پس چته؟

-هیچی

-هیچی که نشد جواب! مونا یه جواب درست به من بده.

-آقا محمد حسن هیچ ایرادی نداره هر کسی دوست داره که با ایشون ازدواج کنه، اما جواب من همونیه که قبلا گفتم.

-چرا؟

دیگر اعصابم داشت خراب می شد نمی دانم چرا این قدر اصرار می کرد. چه دلیلی می توانستم بیاورم دلیلی بالاتر از عشق! هومن تمام وجود مرا به خود وصل کرده بود.
-نگفتی چرا؟

-خب، خب من نمی خوام ازدواج کنم.

-مگه امکان داره؟ هر کسی بالاخره باید یه روزی ازدواج کنه و این حرف ها همه اش تعارفه. در منگنه قرار گرفته بودم و نمی دانستم از جو حاضر چه طور فرار کنم. چهره ی هومن هر لحظه در ذهنم تداعی می شد.

داشتم افکارم را سبک، سنگین می کردم که ناگهان گفت:

-من شماره اتون رو دارم. خودم زنگ می زنم و با خانواده ات صحبت می کنم. از هومن اول هم باید همین کار رو می کردم.

همین که این جمله را شنیدم مثل برق گرفته ها گفتم:

-نه، نه، چرا می خواین این کار رو کنید. مگه جواب من منفی نیست پس دیگه چرا این قدر اصرار می کنید.

وقتی به خودم آمدم که صدایم از حد خودش بالاتر است و خانم معصومی در کمال ناباوری به من می نگریست.

سرم را پایین انداختم و شرمگین از آن جا رفتم.

آن قدر ناراحت شدم که یادم رفت با هومن تماس بگیرم و ازش بخواهم با پدرم صحبت کند. به خانه که برگشتم. حین عوض کردن مانتویم اشک هایم پایین ریختند. مادرم به اتاقم آمد و قبل از آن که چهره ام را ببیند اشک هایم را پاک کردم.

-زنگ زدی به محسنی؟

-نه.

-پس می خوایی چی کار کنی؟

سعی کردم خودم را کنترل کنم. بغض آلود گفتم:

-چشم. مامان زنگ می زنم.

رفتم و خسته و عصبی روی تخت نشستم. نباید این رفتار را می کردم. حالا چه طور فردا، سرکار بروم. از روی خانم معصومی شرمنده بودم.
دقیقه ای بعد، با تلفن همراه هومن تماس گرفتم. بعد از چند بوق خوردن پاسخ داد:
-سلام، مونا...

تا صدایش را شنیدم بغضم ترکید و گریه کردم. هومن با تعجب پرسید:

-مونا داری گریه می کنی؟

بی توجه به حرفش فقط اشک می ریختم.

-چرا داری گریه می کنی؟

-دیگه خسته شدم.

-چی شده؟ مونا؟ کسی حرفی زده؟

آهی کشیدم و با گریه گفتم:

-این وضع تا کی می خواد ادامه پیدا کنه.

-کمی آرام باش مونا.

-چه طوری آرام باشم؟ بابام که راضی نیست. مامانم هم همه چی رو فهمیده و اعتمادشو نسبت به من از دست داده باور کن روزی هزار بار زیر نگاه های ننه کفایت و مامانم آب می شم. هر لحظه هم امکان داره بابام همه چی رو بفهمه. از اون طرف هم مدیر مهدکودک از من برای برادرش خواستگاری کرده. هومن من تو رو دوست دارم و نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

هومن کمی سکوت کرد و آهی کشید و گفت:

-مونا گریه نکن. من بهت قول می دم همه چی درست می شه.

-چه طوری؟

-من خودم می یام و با بابات صحبت می کنم، التماسش می کنم تا راضی بشه.

-فکر نکنم بابام راضی بشه. اون همین جوریش از همه چی ایراد می گرفت الانم که شرایط این طوریه.

-اگه بخوایی منفی فکر کنی همه چی منفی پیش می ره. بهتره مثبت فکر کنی.

-نمی خوام تو خیالات سیر کنم. باید منطقی فکر کنیم.

-خب نمی شه که همین طور دست روی دست بذاریم باید تلاش کرد مگه نه؟

-نمی دونم چی بگم، هر جور که می دونی درسته انجام بده.
 -باشه. تو کاریت نباشه. تو فقط منو دوست داشته باش، بقیه اش با من.
 -ممنون هومن که هستی.
 -خواهش می کنم.
 -کاری نداری؟
 -نه سعید رو ببوس.
 -چشم.
 خندیدم و گفتم:
 -خداحافظ.
 وقتی تماس پایان پذیرفت نفس راحتی کشیدم و دلم آرام گرفت...
 فردای همان روز شرمگین و سرافکنده به مهد کودک رفتم. حال بدی داشتم و توانایی روبه رو شدن با خانم معصومی را نداشتم.
 سرم را پایین انداختم و با سلام کوتاهی می خواستم بروم سر کلاس، که خانم معصومی گفت:
 -مونا جان یه لحظه شما بایست کارت دارم.
 قلبم هوری ریخت و زیر لب گفتم:
 -چشم.
 سپس گوشه ای ایستادم و سرم را همچنان پایین نگه داشتم. وقتی همه رفتند. جلوی میز خانم معصومی ایستادم.
 -چرا به من نگفتی؟
 قلبم داشت از جا کنده می شد و اضطراب بدی وجودم را فراگرفت. دهانم قفل شده بود و نمی دانستم چه بگویم.
 -من امروز زنگ زدم و با مادرت صحبت کردم یعنی ازش خواستم تا برای خواستگاری مزاحم بشیم. اما مادرت گفت که کسی به نام محسنی می خواد بیاد خواستگاریت.
 قلبم هری ریخت و ضربانش بالا رفت.
 -مونا، محسنی کیه؟

دیگر تحمل نداشتم. آب دهانم را قورت دادم و می خواستم چیزی بگویم که خانم معصومی با ناراحتی گفت:

-مونا، آقای محسنی همون بابای سعید محسنیه آره؟
پلک هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-بله.

در همان لحظه بیشتر از این متعجب بودم که چه طور فهمیده این محسنی که مادرم ازش صحبت کرده همان محسنی است.

رنگ از روی صورت خانم معصومی پرید و با تردید پرسید:
-مونا مطمئنی؟

محکم و مصمم گفتم:
-بله.

-اما اون که بچه داره؟!

-بله من همه چی رو می دونم.

با صدایی لرزان گفتم:

-مونا، محمد حسن با شرایط خوبی که داره جوابش منفيه اما...

بغض گلویم را فشرد و نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد:

-خواهش می کنم خانم معصومی این موضوع رو دیگه ادامه ندین.

-تو داری اشتباه می کنی مونا.

-چرا؟ چون آقای محسنی بچه داره؟ یا این که یه ازدواج ناموفق داشته.

خانم معصومی کوتاه نیامد و خیلی جدی گفت:

-هر دوش.

رودربایسی را کنار گذاشتم و گفتم:

-هیچ کدوم از اینا برای من مهم نیست.

-فکر می کنی. الان سرت گرمه و به آینده ات فکر نمی کنی.

لب گزیدم و چیزی نگفتم.

خانم معصومی نگاهی به چهره ی مصمم انداخت و گفت:

-مونا نه به خاطر برادرم به خاطر این که می دونم پشیمون می شی ازت می خوام در تصمیمت صرف نظر کنی.

-ببخشید خانم معصومی. اگه شما جای من بودین این طوری نمی گفتین.
آهی کشید و گفت:

-خیل خب، حالا برو سر کلاست.

زیر لب چشم گفتم و به سمت کلاسم رفتم.

فکرش را هم نمی کردم که خانم معصومی با خانواده ام تماس بگیرد و از همه بدتر مادرم جریان خواستگاری هومن را بگوید. اصلا او چه طور می توانست این طور راحت در مورد زندگی من نظر دهد یا بخواهد مرا از تصمیمم صرف نظر کند برادرش هر چه قدر هم شرایطش خوب باشد من حق دارم یا به او جواب مثبت بدهم یا منفی و تصمیم گیرنده خودم هستم. او که از دل من خبر ندارد! چه طور این قدر محکم به من نگاه می کند و در مورد انتخاب غلطم صحبت می کند! و از آینده ام خبر می دهد!

نه خانم معصومی و نه هیچ کس دیگری نمی تواند بفهمد من چه حس و حالی دارم...

آن قدر از خانم معصومی ناراحت بودم که ظهر هنگام رفتن ازش خداحافظی هم نکردم. سعید را بوسیدم و بوییدم و به خانه رفتم.

انتظار داشتم مادر به محض دیدنم جریان تلفن خانم معصومی را برایم بازگو کند اما او سخنی از این جریان نگفت. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده من هم از خدا خواسته چیزی نگفتم.

صبح با اکراه به مهد کودک رفتم. اگر به خاطر دیدن سعید نبود هیچ وقت پایم را نمی گذاشتم و استفعایم را تقدیم خانم معصومی می کردم. در کنار سعید بودن و داشتن هومن فکری بود که صبح تا شب امانم را بریده بود.

باز هم با خانم معصومی صحبتی نکردم. اما ظهر هنگام رفتن به خانه بودم که یکی از همکارها صدایم کرد و گفت:

-خانم معصومی باهات کار داره.

قلبم ضربان گرفت و اعصابم بهم ریخت. هم شرمنده بودم و هم عصبانی و ناراحت دوست نداشتم با او روبه رو شوم. به ناچار رفتم توی دفتر و روی صندلی نشستم و منتظر ماندم تا مادر یکی از بچه ها که داشت باهانش صحبت می کرد برود.

وقتی آن زن رفت. از جا بلند شدم و رفتم روبه روی خانم معصومی ایستادم. او خیلی خونسرد لبخندی بر لب نشانده و از توی کیفش دفتری صد برگ را بیرون آورد و روی میز گذاشت و آن را جلویم کشید.

با تعجب بهش نگریستم و او با همان خونسردی گفت:

-بگیرش.

مردد هنوز بهش نگاه می کردم که گفت:

-ببر بخونش.

سپس از جا بلند شد و چادرش را درست کرد کیفش را برداشت و گفت:

-خداحافظ...

دفتر را برداشتم و به جلدش نگریستم. جلد زرد ساده ای داشت. برگ اولش را که باز کردم نوشته بود:

به نام خدا...

دست خط خودش بود دستانم به لرزه افتاد مثل دفتر خاطرات بود. دیگر کنجکاوای نکردم سریع آن را توی کیفم گذاشتم و از سرایدار که داشت با بچه هایی که سرویس نداشتند سر و کله می زد خداحافظی کردم و به سمت خانه حرکت کردم.

وقتی به خانه رسیدم توی اتاق، باز هم به دفتر نگریستم. قلبم داشت تند تند می کوبید. دلم می خواست می توانستم همه اش را بخوانم. سرگذشت خانم معصومی بود!

دفتر را بستم و ترجیح دادم تا شب صبر کنم. از این که او سرگذشتش را برای من داده بود که بخوانم حس و حال عجیبی پیدا کرده بودم. من همیشه فکر می کردم او هیچ احساس و گذشته ای ندارد و حالا او گذشته اش را در اختیار من قرار داده بود تا بخوانم. اما چه دلیلی داشت که او همچین کاری کند و حاضر شده بود من از زندگیش بدانم...

شب وقتی همه خواب بودند، بالاخره فرصتی پیدا کردم تا بتوانم سراغ دفتر خانم معصومی بروم. آن را برداشتم و شروع به مطالعه کردم.

.....
به نام خدا

گذشته ام را دوست دارم. هر وقت به گذشته می اندیشم حس خوبی پیدا می کنم. شاید یکی از دلایلی که تصمیم گرفته ام گذشته ام را بنویسم همین حس غریبی است که نسبت به آن دارم. ما زندگی چهار نفری خوبی داشتیم خانواده ی پر تلاش و شادی بودیم. من و برادرم محمد حسن برای به دست آورد موفقیت رقابت داشتیم او دوست داشت مهندس برق شود و گاه گاهی هم در مسابقات اتومبیل سواری شرکت می کرد و من می خواستم مهدکودک دایر کنم. پدرم از همان ابتدا ما را در تصمیم گیری های زندگی آزاد گذاشته بود او دوست داشت مستقل و موفق باشیم. مشغول درس خواندن بودم که محمد حسن وارد اتاقم شد. با اعتراض گفتم:

-تو هنوز یاد نگرفتی که در بزنی.

-باشه. عجله داشتم.

-چی می خواهی بگی.

-مریم فردا یادت نره ها خوب تشویق کنی. فردا برام روز مهمیه.

-باشه، باشه. برو بخواب.

وقتی محمد حسن از اتاق رفت. دوباره مشغول مطالعه شدم که تلفن همراهم به صدا درآمد. با دیدن شماره ی سمیرا لبخندی بر لب نشاندم او دوست صمیمی من بود که از سال اول دانشگاه با هم آشنا شده بودیم.

-الو سمیرا.

-سلام مریم هنوز نخوابیدی؟

-سلام. خب مثل تو. تو چرا هنوز نخوابیدی؟

-راستش خوابم نمی بره یه چیزی هست که حتمن باید بهت بگم.

-چی رو؟

-کمی من و من کرد و سپس گفت:

-آخه پشت گوشی نمی تونم بگم.

-کنجکاوغفتم:

-حرف بزن سمیرا.

-می گم نمی تونم بگم فردا بیا دم در دانشگاه تا بهت بگم.

-من کلاس ندارم تازه محمد حسن مسابقه داره من باید اون جا باشم.

-باشه آدرس بده من می یام اون جا.
از حرفش خنده ام گرفت و بی اختیار گفتم:
-از دست تو بذار محمد حسن راحت باشه.
کمی سکوت کرد او برادرم را دوست داشت. بعد به آرامی گفت:
-خب بیا همون دانشگاه بعد از اون طرف برو. مریم بیا می خوام یه چیزی برات بگم.
-باشه. تا فردا
صبح با شنیدن صدای خانواده بلند شدم واز اتاق بیرون رفتم. آن ها پشت میز صبحانه داشتند با
هم صحبت می کردند. محمد حسن با دیدن من گفت:
-به به عجب طرفداری داریم ما، خانم هنوز خوابه.
خندیدم و گفتم:
-محمد حسن باز شروع نکن که شروع می کنم به تضعیف روحیه.
بعد از شستن دست و صورت کنارشان نشستم مادر لیوانی شیر داد دست محمد حسن و گفت:
-بخور پسرم.
نگاهی به پدر انداختم و با اعتراض گفتم:
-بابا می بینی انگار می خواد تو مسابقات کشوری شرکت کنه.
پدر لبخندی بر لب نشانده و گفت: شاید
محمد حسن به طعنه گفت:
-حسود هرگز نیاسود.
خانواده ای مهربان و صمیمی داشتیم ودر مشکلات و غم ها هوای یک دیگر را داشتیم.
بعد از خوردن صبحانه همه عازم رفتن بودند پدر رو به من کرد و گفت:
- مگه تو نمی یای مریم؟
-نه. شما برین من بعد میام.
محمد حسن ناراحت شد و گفت: بفرما...
چرا ناراحت می شی محمد حسن. من قول دادم و زیر قولم نمی زنم. مامان می شه سویچ
ماشینتو به من بدی.
مادر از توی کیفش سوییچ را به من داد وگفت:

- سعی کن زود بیا و مواظب خودت هم باش.
 بعد از رفتن آن ها به سمت دانشگاه حرکت کردم. نزدیکی های در ورودی دانشگاه با سمیرا تماس گرفتم تا روبه روی در بایستد.
 سمیرا که سوار ماشین شد. بی مقدمه گفتم:
 - سمیرا چی شده؟ زود تر بگو.
 - چه قدر عجله داری مریم ...
 - سمیرا باید برم بگو دیگه.
 لبخندی بر لب نشاند و گفت:
 - یه خانمی برای برادرش دنبال یه دختر خوب می گشت من تو رو معرفی کردم.
 ابروهایم در هم رفت و گفتم:
 - برای همین منو کشوندی تا این جا.
 باز خندید و گفت:
 - اون خانم برادرش تو نیروی انتظامی کار می کنه. مگه همیشه نمی گفتی دوست دارم شوهرم پلیس باشه.
 قلبم هوری ریخت و بی اختیار لبخندی بر لب نشاندم:
 - خب من یه حرفی زدم تو چرا گرفتی دست.
 - مریم ازم خواستن تا واسطه بشم. چون من تعریف زیادی از تو براشون کردم.
 با غضب بهش نگریستم:

- باور کن اونا هم خانواده ی خوبی هستن هم خودش هم پسرشون. اسمش پوریاست نجیب و باشخصیته. با کارکردن و تحصیل و این هدف هایی که تو داری مخالفتی نداره. اجازه خواستن بیان خواستگاری.
 - باشه پیاده شو.
 - چرا ناراحت شدی.
 - مگه تو کلاس نداری. پیاده شو محمد حسن مسابقه داره باید برم.
 در حالی که از ماشین پیاده می شد چشمکی زد و گفت:

- برای آقا محمد حسن آرزوی موفقیت دارم.
از ماشین پیاده شد و با خدا حافظی رفت.
از خبری که برایم آورده بود خوش حال شدم. من همیشه دوست داشتم همچین ازدواجی داشته باشم. عاشق این طور شغل ها بودم و عقاید خاص خودم را داشتم که باید همسر یک فرد خاص شوم. مثل ازدواج با یک جانباز یا فردی که برای کشورش قدم بر می دارد. از همان نوجوانی با روحیات متفاوتی از بقیه بزرگ شده بودم.
تمام ذهنم درگیر مسابقه ی محمد حسن بود او باری این مسابقه زحمت زیادی کشیده بود و من باید در میان طرفدارانش حضور داشته باشم.
خودم را با عجله به محل مسابقه رساندم....
محمد حسن در مسابقه دوم شد اما همین هم برایش ارزش داشت. همه به خاطر این موفقیت خوش حال بودیم. تلفن همراه محمد حسن هر لحظه زنگ می خورد و دوستان و آشنایان بهش تبریک می گفتند.
محمد حسن تک تک اعضای خانواده را در آغوش کشید و گفت:
- همه اتون به یه شام صمیمی مهمون من هستین.
وقتی مرا در آغوش کشید گفتم: من اومدم.
خندید و گفت:
- آره از میون جمعیت فقط تو رو دیدم!
بعد از مدتی رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم. حرف های سمیرا ذهنم را درگیر کرده بود. می خواستم با سمیرا تماس بگیرم که مادر با زدن چند ضربه به در وارد اتاق شد.
- چی شده مریم چرا این جا نشستی؟
- چیزی نیست ماما کمی سرم درد می کنه.
- نمی خوایی بگی صبح کجا بودی؟
- صبح رفتم در دانشگاه با سمیرا بحثمون شد.
مادر لبخندی بر لب نشانده و گفت: به خاطر محمد حسن...
- هم آره هم نه.
مرا بوسید و گفت:

- عزیزم اگه سرت درد می کنه بهتره بخوابی.
 فردای آن روز وقتی سمیرا را توی دانشگاه دیدم اولش کم محلی کرد. اما وقتی بعد از پایان کلاس روی یکی از نیمکت های دانشگاه نشسته بودم. آمد کنارم و گفت:
 -چی شده مریم ناراحتی. نکنه محمد حسن تو مسابقه باخته.
 با لبخند به او نگریستم و گفتم:
 -پس بگو برا چی دنبال آشتی می گردی.
 کنارم نشست و گفت:
 - نه. به خاطر خودته.
 به چهره ی نگرانش نگریستم و گفتم:
 -نگران نباش محمد حسن دوم شد.
 گل از گلش شکفت و با خوش حالی گفت:
 -خدا را شکر نمی دونی چه قدر دعا کردم.
 قرار گذاشتیم یک روز برای دیدنش برویم تا من از دور او را ببینم. سمیرا دوست داشت من او را ببینم می گفت، دیدنش قبل از خواستگاری ضرری ندارد. راستش خودم هم دوست داشتم یک نظر او را ببینم.
 بالاخره قرار شد روز پنج شنبه مقابل کلانتری منطقه پنج بایستیم و او را هنگام رفتن به سر کار ببینیم.
 ساعت پنج ربع کم بود که با هم به کلانتری رفتیم و در کوچه ی نزدیک به انتظار بایستیم.
 چند دقیقه ای را منتظر ماندیم. سمیرا دایم به اطراف می نگریست. در این میان مردی دایم می رفت و می آمد و چیزی می گفت که ما را عصبانی کند.
 چند باری در سکوت فقط انتظار می کشیدیم تا برود اما دست بردار نبود رفتم کنار سمیرا و گفتم:
 -سمیرا بیا بریم.
 - این قدر منتظر موندیم نمی تونی یه کم دیگه صبر کنی.
 -مگه نمی بینی.
 -ولش کن بره گم شه.
 حین صحبت بودیم که دوباره آمد. سمیرا با عصبانیت گفت:

-بیا برو...مگه نمی دونی تو اون کوچه کلانتریه.
 خنده ی کریحش بدم آمد. بعد به طعنه گفت: ترسیدم!
 سمیرا دست بردار نبود و هرچه بهش می گفتم ولش کن باز جوابش را می داد.
 در همین لحظه بود که ماشین کلانتری ایستاد و پلیس جوانی ازش پیاده شد و با تعجب پرسید:
 -چیزی شده؟
 نگاهی به سمیرا انداختم که پشتش را کرده و کنار ماشین پنهان شده و مرد که داشت می ترسید
 بی اختیار گفتم:
 -این آقا...
 هنوز جمله ام تمام نشده بود که مرد گفت:
 -جناب سروان دروغ می گه مزاحم چیه! من فکر کردم ماشین این خانما مشکلی داره خواستم
 کمکی کرده باشم.
 پلیس جوان به من نگاهی انداخت و سپس رو به مرد با تحکم گفت: بفرما، برو آقا...
 مرد از خدا خواسته رفت او رو به من گفت:
 -می تونم کمکتون کنم. مشکلی دارین؟ دوستتون انگار حالش خوب نیست.
 -نه..نه کمی سرش درد می کنه
 -به هر حال اگر به کمک نیاز دارید در خدمت هستیم.
 هول شدم و گفتم:
 - نه. خیلی ممنون جناب سروان.
 با خداحافظی رفت و سوار ماشین شد و رفت.
 با عصبانیت رفتم سوار ماشین شدم در را محکم به هم کوبیدم و گفتم:
 -ببینم تو چرا قایم شدی؟
 -خودش بود مریم!
 قلبم هوری ریخت.
 سمیرا خندید و گفت:
 -طرف دیوونه بود! اما خوب شد باعث شد تو بهتر پوریا رو ببینی.

ذهنم درگیر بود درگیر چهره ی مهربان و آرام پوریا. قد بلند و چهار شانه بود با موهایی مشکی که چند تا تار سفید هم جلوی موهایش ریخته بودند.

سمیرا هر بار وقتی تماس می گرفت ابتدا فقط می خندید خوب می توانستم هنگام خندیدن تصورش کنم همیشه آن قدر می خندید که اشک از چشمانش جاری می شد و بعد با هم راجع به پوریا صحبت می کردیم.

محمد حسن برای موفقیتش می خواست یک مهمانی کوچک ترتیب دهد. دوست داشتم راجع به خواستگار جدیدم با مادر صحبت کنم اما زمان مناسبی نبود. همه خود را برای یک مهمانی کوچک اما صمیمی آماده می کردند.

قرار شد سمیرا را هم به این مهمانی دعوت کنم. وقتی مشغول خوردن شام بودیم که رو به محمد حسن گفتم:

-همه هرکس رو که دوست داشتن دعوت کردن به جز من.

محمد حسن به من نگریست و گفت:

-این یه مهمونی ساده است عروسی که نیست!

پدر قاشق را جلوی دهانش نگه داشت و گفت:

-چه کارش داری بذار هرکسی رو که دوست داره دعوت کنه.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-قربون بابایی خودم برم.

محمد حسن گفت:

-خب حالا این مهمون خوش بخت کیه.

یک لیوان دوغ برایش ریختم و دستش دادم و گفتم:

-خب معلومه کی، سمیرا.

محمد حسن با شنیدن نام سمیرا ترش کرد و گفت: چه کسی هم!

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: خب دیگه.

توی مهمانی سمیرا، گاهی اوقات سمیرا می رفت با محمد حسن صحبت می کرد اما او سرد و بی روح جواب می داد. سمیرا از همان سال های اول آشنایی با من، به برادرم دل بسته بود محمد حسن هم این را به خوبی می دانست اما نمی توانست خود را برای ازدواج با سمیرا راضی کند. سمیرا آهسته توی گوشم گفت:

-بهشون گفتی؟

-هنوز نه.

-برای چی معطل می کنی مریم.

-باشه می گم.

-دیگه امشب بهشون بگو.

-باشه. این قدر نگو.

-می گم مریم چرا محمد حسن این طوریه؟

-چه طوریه؟

-انگار از من زیاد خوشش نمی یاد.

با لبخندی مصنوعی گفتم:

-این فکرا رو نکن. محمد حسن اخلاقش همین طوره.

می دانستم محمد حسن با این رفتارهایش می خواست نشان دهد که اصلا از سمیرا خوشش نمی آید، سمیرا هم این موضوع را به خوبی فهمیده بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-حالا دیگه این قدر تو فکر نرو. امشب بهشون می گم...

حین جمع آوری ظروف رو به مادر گفتم:

-مامان می خوام یه چیزی بهت بگم.

-بگو چی می خوایی بگی.

-می خوام با بابا صحبت کنی تا اجازه بده خانواده پور حیدری بیان برا خواستگاری.

مادر با تعجب به من نگریست و گفت:

-خانواده پور حیدری!

-پسرخاله ی مادر سمیراست. نظامیه.

مادر لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-خب اگه تو این طور می خوایی باشه. با بابات صحبت می کنم تا یه وقتی بذاره با خانواده اش آشنا بشیم.

قرار شد مادر با پدرم صحبت کند. آن شب بعد از انجام کارها به رخت خواب رفتم. فکر و ذهنم فقط پیش خواستگاری بود و پوریا.

بعد از آن که مادر با پدر صحبت کرد پدر گفت:

-هر جور که خودش دوست داره.

محمد حسن خنده ای کرد و گفت:

- ببینیم این آقا می تونه مارو از دست این خانم راحت کنه یا نه.

مادر با اعتراض گفت:

-چی کار دخترم داری. مگه جای تو رو تنگ کرده.

پدر گفت:

-اگه تماس گرفتن. موافقت کن تا یه روز بیان تا هم با خودش هم خانواده ش آشنا بشیم.

وقتی خواهر پوریا تماس گرفت. مادر قرار را روز جمعه گذاشت.

جمعه شب همه آرام و قرار نداشتیم.

مادر پوریا به ترتیب وارد شدند بعد از آن ها پوریا با دسته گلی مملو از رز صورتی وارد شد.

دل توی دلم نبود. مادرش زنی معتقد و با شخصیتی بود. از توی آشپز خانه به پوریا نگریستم

سرش پایین بود و خجالت می کشید. دل توی دلم نبود این دومین باری بود که پوریا را می دیدم

اما انگار او را سال هاست که می شناختم. با تعارف پدر هر کدام روی میل نشستند.

بالاخره قرار شد من چای بیاورم. با سلامی بلند وارد شدم مادر پوریا با لبخند بهم نگریست و گفت:

-سلام عزیزم. ماشا لا چه قدر خانم و متین.

از تعریفش خجل شدم و لب پوریا به سلامی آرام تکان خورد. با اشاره ی مادر به آن ها چای

تعارف کردم وقتی نوبت به پوریا رسید لحظه ای سر بلند کرد تا مرا یک نظر ببیند. تا مرا دید جا

خورد و هول کرد. می دانستم به یاد آن روز افتاده. استکان و یک حبه قند برداشت و آب دهانش

را به زور قورت داد. من هم هول شدم و بدون این که قند بردارد سینی را از جلوی بردم. رفتم و

کنار مادرم نشستم. اضطراب داشتم اما از چهره ی تعجب کردنش خنده ام گرفت. از توی جیب

کتش دستمال کاغذی بیرون آورد و عرق صورت و گردنش را پاک کرد.

قلبم به شدت می تپید و به صحبت هایشان گوش می دادم.
 -دختر من، دختر پرتلاشی است و همین طور هم آزاد و مستقل. همیشه تو هر تصمیم گیری من و مادرش به عنوان یه مشاور کمکش بودیم اما در آخر این خود مریمه که تصمیم نهایی رو می گیره.

دخترم به خاطر رسیدن به هدفم زحمت هاش زیادی کشیده و دوست نداره محدودیت باعث بشه که من ازشون دور بمونه.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که پوریا گفت:

-نه. نه. خانم معصومی اصلن فکر نکنید که با ازدواجتون با من محدود می شید. نه من نه خانواده ام مانع هیچ کدوم از این اهداف نمی شیم.

کمی در مورد اعتقادات و علایق خانواده ها صحبت کردیم، که مادرش با ناراحتی گفت:

-راستش از وقتی مادر شقایق فوت شد. پوریا دیگه قصدی برای ازدواج نداشت اما به خاطر شقایق...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که پدر با عصبانیت گفت:

-چی گفتین خانم پور حیدری؟

قلبم به شدت می تپید و خیره به لب های مادر پوریا نگریستم. مادرم عصبی شد و گفت:

-شما قبلا ازدواج کردین؟

هر سه با تعجب به ما می نگریستند.

پوریا با دستپاچگی گفت:

-بله. مگه...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که محمد حسن با عصبانیت داد زد: یعنی چه؟

پوریا سرش را پایین انداخت و من و من کنان گفت:

-مثل این که دخترخاله م همه چیزو نگفته...

صدایشان مثل پتک برسرم فرود آمد مادرم عصبی شدو می لرزید پدر درحالی که خون خورش را می خورد گفت:

- برید بیرون...

پوریا با لحنی ملتمس گفت:
 -من فکر می کردم شما همه چیزو می دونید وگرنه هیچ وقت به خودم همچین جراتی نمی دادم
 و جسارت نمی کردم.
 مادرم با عصبانیت گفت:
 - شما با چه رویی اومدید این جا و دختر منو خواستگاری می کنید.
 محمد حسن جلو آمد و گفت:
 -مادر آروم باش.
 بازوی پوریا را گرفت و گفت:
 -بفرما بیرون آقا، تا مجبور نشدم چیزی بگم.
 هرکس چیزی می گفت و من غمگین و بهت زده روی مبل بهشان نگاه می کردم.
 سپس، آن قدر حالم بد بود که غمگین و افسرده به سمت اتاقم دویدم و خودم را روی تخت
 انداختم. گریه امانم را برید.
 مادر عصبی و نگران آمد در اتاق را گشود و گفت:
 مریم حالت خوبه؟
 -چه جوری حالم خوب باشه مامان...چه جوری!
 آمد کنارم و روی تخت نشست:
 -محمد حسن و بابات بیرونشون کردن.
 باشنیدن صدای پدر از اتاق بیرون رفت.
 -مرجان، مریم چه طوره؟ حالا کجاست؟
 -شوکه شده. رفته تو اتاقش حالش خیلی بده. یعنی اینا باخودشون چی فکر کردن!
 فقط گریه می کردم و هرچه قدر مادرم دلداریم می داد فایده نداشت. پدر بیشتر سکوت
 و خودخواری می کرد اما مادر و محمد حسن با عصبانیت غر می زدند. هر بار با تلفن همراه
 سمیرا تماس می گرفتم خاموش بود از دستش ناراحت بودم و منتظر بودم تا ببینمش و با
 عصبانیت باهاش برخورد داشته باشم.
 صبح، بعد از خوردن صبحانه مادر دستم را گرفت و گفت:

-مریم می خواهی برسونمت؟
 -نه مامان خودم می رم. من حالم خوبه. باید با سمیرا صحبت کنم و دلیل این کارشو ازش بپرسم.
 مادر بوسه ای بر گونه ام نشاند و گفت:
 -باشه. مواظب خودت باش.
 وقتی به دانشگاه رفتم. توی راه رو به روی در کلاسماں ایستادم تا سمیرا را ببینم چند دقیقه ای گذشت که دیدمش داشت با ناراحتی می آمد و متوجه من نبود. با حرص جلو رفتم با دیدنم ترسید و خجالت کشید می خواست راه کج کند و برود که دستش را گرفتم و گفتم:
 -تو با خودت چی فکر کردی سمیرا؟
 بغض گلویش را فشرد و گفت:
 -حرف زدن این جا درست نیست بیا بریم یه جای دیگه تا برات توضیح بدم.
 همراهش رفتم و روی یک نیمکت نشستم. از عصبانیت نفس هایم به شماره افتاده بود و با تشر گفتم:
 -خب زود باش توضیح بده.
 -می خواستم بهت بگم اون روز مسابقه. اون روزی که با هم رفتیم روبه روی کلانتری. اما...اما هر بار یه اتفاقی افتاد که نتونستم بهت بگم.
 نگذاشتم ادامه دهد:
 -این دلیل نمی شه.
 بعد با حرص گفتم:
 -می خواستی من زن یه پلیس بشم و به آرزوی کودکیم برسیم یا این که به این طریق با محمد حسن فامیل بشی. هان؟
 با شنیدن این جمله عصبانی به من نگریست. ازش روی برگرداندم.
 -من منظوری نداشتم هر بار هم که خواستم بهت بگم اتفاقی می افتاد تا نتونم بگم. تو همیشه برای من از یه ازدواج متفاوت می گفتی
 -درسته من دوست داشتم با یه نظامی ازداج کنم. اما نه این که با یه مرد...
 میان صحبتیم گفت:

-چند سال پیش که مادر شقایق مرد اون خیلی کوچیک بود و هنوز معنی مرگ رو نمی دونست الان هم نمی دونه که مادرش مرده فکر می کنه... یعنی بهش گفتن که مادرش رفته خارج و برمی گرده.

آهی کشید و ادامه داد:

-عمه و مادر بزرگش برای پوریا، دنبال یه همسر خوب بودن که با شقایق مهربون باشه و دل سوز باشه. من همیشه دلم برای شقایق می سوخت.
با تشر گفتم:

-تو که دلت برا شقایق می سوخت چرا خودت نقش نا مادری مهربون رو براش بازی نمی کنی.
-چون من در خودم نمی دیدم که بتونم مادر خوبی واسه بچه ی یکی دیگه بشم.
-لابد من می تونم.

سمیرا سر به زیر انداخت و گفت:

-چرا که نه تو مهربون و با گذشتی.

صدایم را بالا بردم و گفتم:

-می خواستی منو به مراد برسونی و برای شقایق هم یه ثوابی کرده باشی تو که ثواب بلدی چرا خودت پیش قدم نمی شدی.

-چرا نمی فهمی دایم می گی خودت، خودت مریم خوب که می دونی من چه کسی رو دوست دارم.

اشک از چشمانش جاری شد. قلبم تند تند می تپید و بغض گلویم را چنگ انداخته بود:

-پس باز هم برمی گردیم به همون موضوع فامیل شدنت با ما.هیچ وقت نمی بخشمت سمیرا..هیچ وقت.

اشک تمام صورتم را پر کرد و با دلی شکسته او را تنها گذاشتم.

وقتی به خانه برگشتم مادر گفت:

-مریم با سمیرا صحبت کردی.

بی حوصله و ناراحت گفتم: آره...

-خب چی گفت؟

-هیچ

-مگه می شه شماره اشو بده ببینم اون چه منظوری از این کارش داشته...
 -ول کن مامان.
 رفتم توی اتاقم و زار زدم.
 صدای مادر را می شنیدم که می گفت:
 -دختره ی چشم سفید خوب می دونم برای چی این کارو کرد حالا خوب که پسرمن اصلن محلش
 نمی ذاره...
 هنوز با عصبانیت برای سمیرا تکه می پراند. با ناراحتی طوری که مادرم بفهمد گفتم:
 -مامان بس کن این قدر اعصاب خودتو خراب نکن. ولش کن.
 -تو زود همه چی رو می گی ولش کن.
 -پس چی کار کنم مامان؟
 -بهتره دیگه در مورد این مسئله صحبت نکنیم.
 -چرا؟
 -مامان، یه خواستگاری بوده تمام شده رفته.
 نمی دانم چه مرگم شده بود. بی اختیار گریه می کردم و دایم چهره ی پوریا توی ذهنم بود. همان
 لحظه ای که دیده بودمش یه حس و حال عجیبی پیدا کرده بودم که قابل درک نبود. در تمام
 مدت می خواستم همه چیز را به دست فراموشی بسپارم. با سمیرا قطع ارتباط کرده بودم و نمی
 خواستم باهاش صحبت کنم. هر بار برای عذر خواهی تماس می گرفت گوشی تلفن را بر نمی
 داشتم.
 اما هر روز که می گذشت نه تنها چیزی را فراموش نمی کردم بلکه ذهنم بیشتر از همیشه درگیر
 بود. دلم برای سمیرا تنگ شده بود و دوست داشتم ببینمش. به پوریا هم فکر می کردم. به
 شخصیتش و شرایطی که داشت به خیالات و آرزوهایی که در دوران نوجوانی همیشه با خودم
 داشتم.
 دیگر طاقت نداشتم و آرامشم را از دست داده بودم. دنبال یک بهانه بودم تا خودم با سمیرا تماس
 بگیرم و با هم آشتی کنیم. هر روز خدا خدا می کردم که سمیرا تماس بگیرد و باز هم بخواهد با
 من صحبت کند.
 بالاخره روزی که دنبالش بودم را پیدا کردم.

قرار شد به خاطر تولدم یک مهمانی کوچک ترتیب دهیم. در حال نوشتن لیست مهمان ها بودم که محمد حسن کاغذ را از دستم گرفت و به آن نگاهی انداخت و به آن نگریست و گفت:

-نگاه کن انگار داره برای عروسی مهمونمی دعوت می کنه چه خبره!

-مامان ببین چی می گه. مگه من چند نفرو دعوت کردم.

-محمد حسن سر به سرش نذار.

-ای بابا شوخی کردم.

لب گزیدم و بعد از کمی سکوت گفتم:

-می خوام سمیرا رو هم دعوت کنم.

محمد حسن به محض شنیدن این جمله عصبی گفت:

-اون دیگه چرا؟

می دانستم مخالفت خواهند کرد. خیلی خونسرد گفتم:

-این مهمونی که همه دخترا هستن.

-می دونم. اون دیگه حق نداره پاشو بذاره تو این خونه.

-اون دوستمه.

-دیگه نباید باهاش ارتباط داشته باشی.

-سمیرا دختر خوبیه. یه اشتباهی کرده و یه خواستگار فرستاده.

-خواستگار فرستاده!

-پس چی؟

-به هر حال...

مادر نگذاشت بیشتر از این با هم بحث کنیم و گفت:

-مریم جان فکراتو کردی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-مامان، اون دوست خوبی برای من بود. به همین راحتی که نمی تونم همه ی خوبی هاشو فراموش کنم. این آقا هم اگه ناراحته می تونه هر وقت سمیرا می یاد این جا آفتابی نشه.

-این جا خونه ی خودمه.

-خونه ی من هم هست.

مادر عصبانی شد و گفت:

-این حرف ها چیه که به هم می زنین.

-مامان خواهش می کنم من می خوام سمیرا رو تو تولدم دعوت کنم و بیاد. کلی فکر کردم خب
یه اشتباهی کرده. خودت که می دونی چه دختر خوبیه.

مادر که دید چه قدر روی این مسئله حساس هستم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
-باشه دخترم. هر جور که بخوایی.

محمد حسن سری به نشانه ی تاسف تکان داد و با عصبانیت از خانه رفت.

وقتی سمیرا را برای تولدم دعوت کردم آن قدر خوشحال شد که فکرش را نمی کردم. خودم نیز
احساس خوبی داشتم. در اصل این مهمانی را برای برقراری ارتباط دوباره با سمیرا ترتیب داده
بودم.

شب تولدم با دیدن سمیرا اشک هایم پایین ریختند. او را در آغوش کشیدم و سمیرا چندین بار
صورتم را بوسید و عذر خواهی کرد. با لبخند بهش گفتم:

-فکرشو نمی کردی نه؟

-الهی قربونت برم.

-خب دیگه بهتره سعی کنیم بهمون خوش بگذره.

-ممنون مریم جان، تو همیشه با گذشت بودی.

بعد از آن روز سمیرا با احتیاط در مورد پوریا با من صحبت می کرد. هر بار که بحث پوریا می شد
و از زندگی گذشته اش صحبت می کرد و در مورد شقایق و تنهایی هایش برایم می گفت. من
بیشتر شیفته ی شخصیتش می شدم. حرفی نمی زدم و به او اجازه می دادم همه چیز را بگوید.
شاید خودم بیشتر از هر کسی مشتاق بودم تا از پوریا بدانم.

-مریم.

-چی می خوایی بگی سمیرا؟

-یه چیزی بهت بگم عصبانی نمی شی.

می دانستم می خواهد راجع به پوریا صحبت کند. لبخندی آرام بر لب نشاندم و گفتم:

-نه بگو.

-می خوام ازت یه خواهشی داشته باشم.

-چی می خوایی بگی؟

-راستش، پوریا ازم خواسته تا یه بار ببینت. البته اگه اجازه بدی.

جا خوردم و به صورتش نگریستم.

-خواهش می کنم. ناراحت نشو. پوریا خیلی اصرار داره که حداقل یه بار دیگه بهش اجازه بدی حرفاشو بهت بگه.

-چرا؟

-خب راستش یه حرفایی داره که دلش می خواد بشنوی. ولی فکر کنم بیشتر می خواد ازت عذر خواهی کنه.

-من اون خواستگاری رو فراموش کردم دیگه برای چی بخواد عذر خواهی کنه.

زبانم دروغ می گفت، روزی نشده بود که من در مورد خواستگاری پوریا فکر نکرده باشم!

-حالا تو قبول کن. چیزی رو که از دست نمی دی. فکر کنم بد نباشه که حرفاشو بشنوی.

سکوت کردم و نمی دانستم چه بگویم. سمیرا با احتیاط ازم پرسید:

-مریم، اصلا تو نظرت در مورد پوریا چیه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-من نمی دونم چی بگم، آخه دو بار که بیشتر ندیدمش.

-خب من هم برای همین بهت می گم یه بار ببینش و باهاش صحبت کن.

کمی فکر کردم. دوست داشتم پوریا را ببینم و باهاش حرف بزنم. اما کمی تردید داشتم. نفس

عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم و قبول کردم...

در مورد دیدارم با پوریا چیزی به مادرم نگفتم. قرار شد سه شنبه ساعت نه و نیم صبح، ای همراه

سمیرا به کتابخانه ی محمدی که سالن مطالعه نداشت و تنها برای بردن کتاب بود. برویم و آن جا

ده دقیقه ای با پوریا صحبت کنم.

اضطراب داشتم. این اولین باری بود که می خواستم با مردی نامحرم تنها صحبت کنم!

ذهنم بد جور درگیر شده بود و برای خودم دلیل می آوردم و خودم را قانع می کردم.

توی کتابخانه نشسته بودیم و هر لحظه به ساعت نگاه می کردیم. روبه سمیرا با ناراحتی گفتم:

-سمیرا دلم شور می زنه.
 -آخه چرا ما که کاری نمی کنیم؟
 -ولی به مامانم نگفتم.
 -تو فقط اومدی این جا تا چند دقیقه ای رو با پوریا حرف بزنی. نه اون کار خلافی می کنه نه ما.
 -اکه کسی ببینتمون چی؟
 -آخه این جا کی ممکنه ما رو ببینه. بعدش هم اگر کسی ببینه راستشو می گیم. تو اومدی با خواستگارت صحبت کنی. مگه غیر از اینه؟
 داشتیم فکر می کردم که پوریا وارد شد. من و سمیرا از جا بلند شدیم. سمیرا دست مرا گرفت و ازم خواست تا آرام باشم. بعد از سلام و احوال پرسی سمیرا به بهانه ی دیدن کتاب ها رفت.
 -حالتون خوبه خانم معصومی؟
 سرم را پایین انداختم و گفتم:
 -ممنون من خوبم.
 -ببخشید می دونم براتون سخت بود اما من خیلی اصرار داشتم.
 -خواهش می کنم. اشکالی نداره.
 پوریا نفسی عمیق کشید و سپس بدون هیچ حرفی عکس دخترش شقایق را از توی جیبش بیرون آورد و به من داد.
 عکس را مات و مبهوت از دستش گرفتم و به چهره ی معصومش نگریستم. حالم عجیب دگرگون شد. دستانم به لرزه افتاد و قلبم به ضربان افتاد.
 سر بلند کردم و به پوریا که در لباس نظامی اش بود نگریستم.
 زمزمه وار گفت:
 -به خاطر این که ناراحتتون کردم ازتون حلالیت می خوام. من خبر نداشتم و که شما جریان شقایق رو نمی دونید. هر جوابی که به من داشته باشید حق دارین، این دختر همه ی وجود منه، کسی که عاشقانه دوستش دارم می دونم به خاطر همین موجود معصوم و پاکه که شما به من جواب رد دادین باید بگم هیچ اشکالی نداره حاضر همه ی عمرم در کنارش بمونم اما اگه به خاطر چیز دیگه ای جواب رد دادین توضیح بدین تا من هم بدونم...

نفسم بند آمده بود. دیگر تحمل جو حاضر را نداشتم. عکس را آرام دستش دادم و چادرم را درست کردم و از آن جا رفتم.

از کتابخانه تا خانه، یک بند می گریستم. نمی دانم چرا این قدر منقلب شده بودم. آن روز همان ده دقیقه کافی بود تا قلب و روح من برود و برای ازدواج با پوریا تصمیم خودم را بگیرم.

نمی دانم آن روزها به خاطر چه چیزی این تصمیم را گرفتم. واقعا به پوریا علاقه داشتم؟ شخصیتش را دوست داشتم؟ یا دنبال یک ازداج خاص بودم که به خودم ثابت کنم من همیشه می توانم بر سر اعتقادات و عهدهایم باشم.

یک هفته بعد، نظر مثبتم را به سمیرا اعلام کردم و مادر پوریا سه روز بعد، دوباره با تماس گرفت و از مادرم خواست تا بار دیگر فرصتی را در اختیار خانواده ها قرار دهد.

مادرم و محمد حسن مخالفان اصلی این ازدواج بودند. اما من کاری به نظر آن ها نداشتم. پدرم باید راضی بود که ایستادم مقابلش و گفتم:

-می خواهم ازدواج کنم...

پدر می دانست که تصمیمم جدی است. زیاد مقاومتی نکرد.

باورم نمی شد و از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. رفتم کنار پدرم ایستادم و بی اختیار پرسیدم:

-بابا، یعنی واقعا راضی شدی که بیان برای خواستگاری؟

پدرم عینکش را از روی چشمانش بیرون آورد و گفت:

-من می دونم تو حتما به پوریا علاقه داری و از اعتقاداتی هم که داری با خبرم، اولش فکر می کردم یه احساس زودگذر وجودت رو پر کرده که گذر زمان همه چی رو حل می کنه. اما این طور نبود. راستش برام سخته که تو بخوایی با همچین شرایطی ازدواج کنی. خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که شاید تو خودت بتونی با این شرایط سر کنی و با روحیه ای که ازت سراغ دارم حتما همین طور خواهد بود. تو دیگه بزرگ شدی و می تونی برای خودت تصمیم بگیری حالا هم حتما همه ی جوانب رو در نظر گرفتی و این تصمیم رو گرفتی. دوست داشتم با کسی ازدواج کنی که خوشبختت کنه و امیدوارم پوریا همون مرد باشه.

پدرم را صمیمانه بوسیدم و گفتم:

-خوشحالم که منو درک می کردی بابا.
 شب خواستگاری وقتی قرار شد من و پوریا تنها با هم صحبت کنیم.
 پوریا خیلی ساده گفت:
 -باورم نمی شه که حالا روبه روی شما نشسته باشم و بخوام راجع به ازدواج صحبت کنم.
 سر به زیر انداخته بودم و فقط گوش می کردم.
 -من اصلا احتمال نمی دادم بابات راضی بشه.
 -من هم اصلا باورم نمی شه. راستش من قبلا حرفامو زدم و بار دیگه دوست دارم مطمئن بشم.
 -من افتخار می کنم که همسرم پیشرفت کنه و هیچ مانعی برای هدف های شما وجود نداره.
 خواهش می کنم از لحاظ شقایق خیالتون هم راحت باشه. اون دختر خوبیه و تربیت درستی داره.
 من دیگه از بابت شقایق ناراحت نیستم چون شما فداکار و مهربون هستین و باشخصیت. الان هم
 ازتون می خوام شقایق رو مثل دختر خودتون بدونید. من می دونم که خیلی سخته اما شدنیه. من
 براتون تو زندگی ذره ای کم نمی دارم.
 لبخندی کم رنگ بر لب نشاندم و گفتم:
 -من تمام سعی خودمو می کنم و از محبت نسبت به شقایق کم نمی دارم.
 کمی در مورد آینده صحبت کردیم و او پرسید:
 -مریم خانم چرا می خواین با من ازدواج کنید؟
 نمی دانستم چه جوابی بدهم!
 آن قدر من و من کردم و سوال های دیگری پرسیدم که بحث عوض شد. حتی زمانی که توی
 محضر با وجود مخالفت های مادر و برادرم، به عقد پوریا در آمدم نمی دانستم چه جوابی باید
 داشته باشم...
 پوریا قبلا با شقایق، در مورد من صحبت کرده و ذهنش را برای ورودم آماده کرده بود. اولین
 روزی که با هم به پارک رفتیم. ازم خواست تا با هم یک عکس یادگاری بگیریم و سپس با
 خوشحالی گفت:
 -این عکسو می برم و نشون شقایق می دم خیلی دوست داره عکستو ببینه.
 خندیدم و گفتم:
 -می ترسم.

-از چی عزیزم؟

-نمی دونم احساس می کنم آمادگیشو ندارم.

-شقایق دایم ازم می پرسه، مامانم چه شکلیه و چرا هیچ عکسی ازش نداریم.

-پوریا، مامان شقایق چه شکلی بود؟

-شبیه تو نبود.

-یعنی چی؟

-نمی دونم.

-عکسشو نشونم می دی؟

-باشه.

از این که کسی بهم می گفت مادر، احساس غریبی داشتم. می دانستم مسئولیت سنگینی را بر عهده گرفتم. اما به این چیزها فکر نمی کردم.

مادرم از دستم عصبانی بود و محمد حسن اعتقاد داشت من عاقلم را از دست داده ام. بعد پوزخند می زد و می گفت؛ من هیچ وقت عقل درستی نداشته ام.

روحیه ام را همه می دانستند. عجیب بودم. به عنوان مثال همیشه با خودم می اندیشیدم که می توانم مادر خوبی برای یک بچه باشم. یا در جنگ یک زن رزمنده باشم یا این که با یک جانباز دفاع مقدس ازدواج کنم...مدیر یک پرورشگاه باشم یا خیلی چیزهای دیگر...

دفعه ی بعدی وقتی پوریا برای دیدنم به خانه مان آمد بلافاصله ازش پرسیدم:

-پوریا شقایق عکسمو دید.

-آره دید.

-خب نظرش چی بود؟

-دایم عکستو می بوسه و از خودش جدا نمی کنه. می گه چه مادر قشنگی دارم.

لبخندی بر لب نشاندم و با شادی گفتم:

-این جمله رو خودش گفته یا این که گفته ی پدرشه.

-خودش گفته. اما خب اعتقاد من هم هست.

آهی کشیدم و گفتم:

-پوریا نمی دونم چه حسی دارم. می ترسم.

-چرا می ترسی عزیزم؟

-می ترسم نتونم.

-نمی دونم چی بگم تو حق داری. اما از روحیه ای که از تو شنیدم هرچیزی برات آسونه.
-این فرق می کنه وقتی قراره مادر کسی بشی که اونو به دنیا نیوردی و حتی یه لحظه هم ندیدیش.

-شقایق بی صبرانه منتظر ورود توست دایم از من می پرسه پس مامان کی می یاد.

زمزمه وار گفتم:

-مامان.....

آهی کشیدم و ادامه دادم:

فکرشو کن بشی مامان اون هم یه دفعه. حس عجیبیه، پوریا...

سکوت میانمان برقرار شد.

-کی می خوایی باهاش صحبت کنی.

قلبم هری ریخت و بلا فاصله گفتم:

-نه... نمی تونم..

-پس کی خانم. کی!

-حس می کنم الان آمادگیشو ندارم...

پوریا سکوت می کرد و دیگر اصرار نمی کرد.

اضطراب بدی داشتم همه اش به این فکر می کردم که نتوانم برای شقایق نقش مادر را بازی کنم می ترسیدم پشیمانی وجودم را فراگیرد و نتونم در این برهه ی مهم زندگی موفق باشم. شاید این ترسم به خاطر رفتار محمد حسن و مادرم بود. ولی هر بار به درستی تصمیمم فکر می کردم به پوریا می رسیدم و این که تصمیم درستی گرفتم. مادرم نگران بود اما نگرانش را بروز نمی داد.
یک روز وقتی توی اتاقم مشغول استراحت بودم تلفن همراهم به صدا در آمد به شماره ی حک شده بر روی صفحه ی تلفن نگریستم. پوریا بود. با خوشحالی جواب دادم: سلام...

-سلام مریم خانم حالت چه طوره؟
 -ممنون تو چه طوری؟
 -من این چند روزه حالم بهتر از قبله.
 -به خاطر ورود منه.
 -صد البته خانم. وقت داری کمی با هم صحبت کنیم.
 -بله داشتم استراحت می کردم.
 -خب خدا را شکر مریم خانم یه فرشته ی کوچولو می خواد باهات صحبت کنه.
 -قلبم هری ریخت و با اضطراب گفتم:
 -نه پوریا...
 -صدای شادی شقایق از پشت گوشی آمد که گوشی تلفن را از دست پدرش کشید و گفت:
 -مامان.
 -قلبم به تپش افتاد و همه ی بدنم گر گرفت.
 -مامان سلام. کی می یای؟
 -زبانم بند آمده بود و قلبم تند تند می تپید. دستم را روی قلبم گذاشتم و آب دهانم را به زور قورت دادم:
 -سلام...شقایق خوبی؟
 -خوبم مامان. بابا می گه تو می خوایی از مسافرت برگردی راست می گه؟
 -من و من کنان گفتم:
 -آره عزیزم. بابا که هیچ وقت دروغ نمی گه.
 -خیلی خوشحالم اون قدر برای اومدنت دعا می کردم که نگوا چرا به من و بابا زنگ نمی زدی.
 -آب دهانم را قورت دادم و با صدایی خفه گفتم:
 -عزیزم منو ببخش نمی تونستم باهاتون تماس بگیرم.
 -دستپاچه ادامه دادم:
 -حالا گوشی رو بده به بابات تا باهم صحبت کنیم.
 -پوریا گوشی تلفن را گرفت بغض گلویم را می فشرد عصبی و ناراحت شده بودم.

-الو مریم...
 سرزنش وار گفتم:
 -این چه کاری بود کردی پوریا؟
 جاخورد و گفت:
 -ناراحتت کردم.
 عصبانی گفتم:
 -بله که ناراحتم کردی.

اشک هایم پایین ریختند و با صدایی لرزان گفتم:
 -قرار ما همچین چیزی نبود.
 پوریا دستپاچه گفت:
 -شقایق خیلی اصرار می کرد دیگه نتونستم بهونه بیارم.
 طاقت نیاوردم و به تماس پایان دادم اصلا انتظار همچین تماس ناگهانی را نداشتم. اشک هایم
 گلوله گلوله پایین می ریختند.
 پوریا چند باری با تلفن همراهم تماس گرفت اما توجهی نکردم از دستش ناراحت و عصبانی بودم.
 چند ساعتی را گریستم و سپس از اتاق بیرون آمدم و دست و صورتم را شستم و وضو گرفتم و بعد
 از خواندن نماز، آرام شدم.
 به هر حال این انتخاب و تصمیم خودم بوده پس چرا این طور می کردم! در واقع این خودم بودم
 که ادعا می کردم می توانم مادر باشم...مادر بچه ی زن دیگری!
 حالا باید ثابت می کردم که می توانم و نباید کم می آوردم. به پوریا علاقه داشتم و می خواستم با
 او باشم و هم این که با این ازدواج می خواستم خودم را به دیگران ثابت کنم.
 داشتم مسواک می زدم که صدای زنگ در آمد. پدرم در را گشود و پوریا بعد از احوال پرسى وارد
 شد و سراغ مرا گرفت.
 قلبم به تپش افتاد و سریع دهانم را آب کشیدم و از دستشویی بیرون آمدم. پوریا با دیدنم
 لبخندی بر لب نشانده و گفت:
 -سلام.

بهش نگریستم. توی دستش سه شاخه گل سرخ محمدی بود و داد دستم.

-می خوام باهات حرف بزنم.

با لبخندی کم رنگ بهش نگریستم و گفتم:

-باشه.

هر دو به اتاقم رفتیم. پوریا بی مقدمه گفت:

-ناراحتی؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

-مریم، از من چه انتظاری داری؟!

با ناراحتی گفتم:

-مگه من بهت نگفته بودم که الان نمی تونم با شقایق روبه رو بشم.

با ناراحتی جلوی پنجره ی اتاقم ایستاد و گفت:

-نمی دونم چی بگم. همیشه به خودم می گفتم، ای کاش از همون اول به شقایق همه چی رو

گفته بودم و این همه دروغ چرا؟! اما بعدش با خودم می گم این همه سال مسافرت مادرش ملکه

ی ذهنش شده و این طوری برای خودش بهتره و همین طور برای کسی که می خواد به عنوان

مادرش معرفی بشه. به تو هم حق می دم. می دونم مشکله درکت می کنم. اما خواهش می کنم

کمی صبوری کن. اگه اشتباهی از من سر زده منو ببخش. خواستم کمی هم دل اون بچه گرم

بشه. درست مثل دل خودم که با اومدنش به زندگیم، گرم شده.

قلبم ضربان گرفت. لبخندی گرم به صورتم نشست و پوریا با خوشحالی گفت:

-خوشحالم که بخشیدی.

از توی جیبش چیزی بیرون آورد و گفت:

-اینم برای شما.

از دستش گرفتم و بهش نگریستم. گل سینه بود...

-ببخش وقت نداشتم برات یه کادوی خیلی خیلی خوب بخرم.

خندیدم و گفتم:

-سادگی این کادو رو خیلی دوست دارم.

-منم خنده هاتو خیلی دوست دارم.

پوریا مهربان و فهمیده بود و هر روزی که می گذشت مرا بیشتر به خودش جذب می کرد. کم کم مکالماتم با شقایق بیشتر شد. قرار شد او را برای ورود مادرش آماده کنند. شقایق دایم تماس می گرفت و می گفت:

-مامانی کی می یای؟

-می یام عزیزم. می یام.

-قراره برای اومدن جشن بگیریم.

-به به. خوش به حالم. بگو ببینم از اومدن من چه قدر خوشحالی؟

-خیلی، به اندازه ی دنیا.

-منم خیلی خوشحالم.

-مامانی دلم خیلی برات تنگ شده. همیشه از خدا می پرسیدم پس کی مامانی م از مسافرت بر می گرده.

هر بار بهم می گفت مامانی قلبم هری می ریخت پایین و حس عجیبی پیدا می کردم. هر بار از پوریا در مورد همسرش می پرسیدم در حد یکی دو جمله پاسخ می داد. شاید دوست نداشت در مورد او صحبت کند و شاید هم فکر می کرد من ناراحت می شوم. ترجیح دادم دیگر در مورد همسرش سوالی نپرسم و بیشتر در مورد روحیات شقایق ازش می پرسیدم و او با حوصله جواب می داد.

روز تولد حضرت علی قرار شد برای زندگی با پوریا به خانه ام بروم. پوریا در را گشود و وارد شدم. شقایق دستش را از دست مادر بزرگش جدا کرد و به آغوشم دوید. مرا می بوسید و در اوج خوشحالی گریه می کرد. حس و حال عجیبی داشتم و خودم هم گریه ام گرفته بود. پوریا با دیدن این صحنه آمد شقایق را بغل کرد و گفت:

-شقایق جان، بیا کنار بذار مامان بیاد بشینه.

بعد از آن، همه یکی یکی آمدند و مرا بوسیدند و تبریک گفتند. هنوز مبهوت بودم. شقایق کنارم نشست و محو تماشای من شده بود.

عکس گرفتیم و کیک را تقسیم کردیم. زندگی به همین سادگی شروع شد...

پوریا محبت زیادی داشت و می توانم بگویم مرد کاملی بود. شقایق دختر شیرین و خوش سر و زبانی بود و هیچ مشکلی نداشتیم.

من و شقایق دوست های خوبی برای هم شده بودیم زمانی که به دانشگاه می رفتم شقایق به خانه ی مادربزرگش می رفت. هر دو پارک می رفتیم و با هم بازی می کردیم. شده بودم مثل خود بچه ها...

مادرم همیشه نگران بود و راجع به شقایق ازم می پرسید. هنوز نمی خواست قبول کند. برایش توضیح می دادم و می گفتم که هیچ مشکلی با شقایق ندارم. اما او باز هم به نگرانی هایش ادامه می داد. شاید هم حق داشت آخر او مادر بود...

یک شب وقتی مشغول آشپزی بودم پوریا وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد و گفت:

-خسته نباشی خانم. کمک لازم نداری؟

-نه، ممنون.

-دوست دارم یه شب، خانواده ات رو دعوت کنی تا بیان برای شام. نظر تو چیه؟

لبخندی گرم زدم و گفتم:

-خیلی هم خوبه.

-تو همین هفته باشه.

-پس فردا خوبه؟

-خوبه...مریم تو از زندگیت راضی هستی؟

بدون هیچ مکثی گفتم:

-معلومه که هستم.

-نمی خوام روزی برسه که یه لحظه هم فکر کنی که اشتباه کردی.

-این چه حرفیه که می زنی. من هیچ وقت همیچین فکری نمی کنم.

-خوشحالم.

دل توی دلم نبود برای شب مهمانی پیراهن و شلوار ساده ای پوشیدم و گل سینه ام را هم زدم.

شقایق خوشحال بود و دایم ازم می پرسید، پس کی می یان.

از این که توانسته بودم آرامش و شادی را برای این بچه به ارمغان بیاورم احساس خوبی داشتم.

مخصوصا این که پوریا از نظر اخلاق و محبت چیزی کم نداشت.

وقتی خانواده ام آمدند شقایق با شادی به استقبالشان دوید. پدرم خیلی عادی و به جا به شقایق پاسخ می داد و بهش محبت می کرد اما خوب متوجه می شدم مادر و محمد حسن رفتاری ظاهری و سرد نسبت به شقایق دارند.

شقایق کنار پدرم نقاشی می کشید و من و مادرم در آشپزخانه بودیم. رو به مادر گفتم:

-مامان برو بشین من خودم همه ی کارها رو انجام دادم. برو، برو بشین الان چای می یارم.

-خیلی زحمت می کشی...

-چه زحمتی...

-چه زحمتی! کارای این بچه...

اخم کردم و گفتم:

-مامان باز شروع کردی.

بغض کرد و گفت:

-همیشه تا اوادم حرف بزنی، باز شروع کردی.

از این که ناراحتش کردم بدم آمد. بوسیدمش و گفتم:

-مامان، من از زندگیم راضیم. پوریا مرد خوبیه و این بچه زحمت نیست.

-خدا را شکر که پوریا خوبه. این بچه زحمت نیست لابد اعتقاد داری ثوابه...

از این حرفش دلم شکست و گفتم:

-مامان همیشه اعتقادات منو به مسخره می گرفتی.

-چه ربطی داره.

دیدم بحث کردن فایده ندارد و هر چه ادامه پیدا کند ناراحتی ها بیشتر می شود. دوباره

بوسیدمش و گفتم:

-مامان، این جا اومدین که به همه مون خوش بگذره. به خاطر من...

لبخند کم رنگی زد و بهم نگریست.

-برو، مامان، بشین من هم الان می یام.

مادر از آشپزخانه بیرون رفت. نمی دانم با نگرانی هایش چه می کردم!

سینی چای را برداشتم و بردم. پوریا نشسته بود و داشت با محمد حسن صحبت می کرد. مشغول

تقسیم چای بودم که شقایق آمد و گفت:

-مامان، ببین چه نقاشی کشیدم.
نگاهی انداختم و گفتم:
-به به، چه نقاشی قشنگی. نشون بابا بزرگ دادی؟
-نشون دادم. اونم گفت که چه قشنگه...
شقایق رفت تا نقاشی را به مادرم نشان دهد. قلبم هری ریخت همه ی نگاه ها به سوی مادرم
نشانه رفت. او با نگاهی سطحی گفت:
-خوبه. برو بشین.
متوجه ناراحتی پوریا شدم. همه اش نگران بودم و اضطراب داشتم. دلم می خواست زودتر مهمانی
تمام شود.
آن روزها، حس و حال بدی داشتم. نمی خواستم احدی ازم ناراحت باشد. بهتر بود سرم را با درس
خواندن گرم می کردم و کمتر با آدم های اطرافم ارتباط می گرفتم تا با آرامش بیشتری به زندگی
برسم.
زندگی خوبی داشتم و راضی بودم. با شقایق عین مادر و دختری رفتار می کردیم. روزی که برای
جلسه ی اولیا مربیان به مدرسه ی شقایق رفتم. شقایق سر از پا نمی شناخت و من نیز حالا نقش
خود را در اجتماع به عنوان مادر شقایق باید به خوبی ایفا می کردم.
بعد از پایان جلسه، موقع رفتن به خانه بودیم که مادر یکی از بچه ها، که دخترش با شقایق
دوست بود، جلو آمد و با من روبوسی کرد و بعد از احوالپرسی گفت:
-باورم نمی شه بالاخره آقای پورحیدری ازدواج کردن...
همان لحظه بود که رنگ عوض کردم و تا آمدم اشاره دهم که صحبتی نکند شقایق از ماجرا بو
برده بود. نزدیک بود غش کنم. شقایق نگاهی عجیب و غمناک به من انداخت و دوید.
بدون این که توجهی به آن زن داشته باشم به دنبال شقایق دویدم.
-شقایق، شقایق یه دقیقه صبر کن.
دوید و من نیز به دنبالش دویدم و دستش را گرفتم.
-آخه کجا می خوایی بری؟
شقایق داد زد:
-ولم کن خونه...

ملتمسانه گفتم:

-قربونت برم، شقایق جان، تو که راه رو بلد نیستی. بذار، بذار با هم بریم.
شقایق راه را بلد نبود. با اکراه قبول کرد. تا کسی گرفتم و هر دو سوار شدیم. شقایق بی صدا اشک می ریخت و حالش خوب نبود. نمی دانستم چه کنم. مستاصل و درمانده بودم. دستم را جلو بردم تا روی شانه اش بگذارم و کمی آرامش کنم. خودش را ازم دور کرد و اشک هایش بیشتر روان شد. به خانه که رفتیم. به اتاقش دوید و با فریاد و گریه گفت:

-تو مامان من نیستی... تو مامان من نبود... پس مامان کجاست؟ مامان من کجاست؟
سرم داشت تیر می کشید و با التماس گفتم:
-شقایق، یه کمی گوش کن ببین چی می گم...
-نمی خوام، نمی خوام.

رفتم و با کلانتری تماس گرفتم و از پوریا خواستم اگر می تواند به خانه برگردد. پوریا ازم خواست تا زمان آمدنش کاری با شقایق نداشته باشم و اجازه دهم در تنهایی خودش کمی گریه کند.

تا زمان آمدن پوریا دلم داشت زیر و رو می شد. اصلا فکرش را نمی کردم که شقایق این موضوع را بفهمد، دلیل این حرف آن زن را نمی توانستم بفهمم! چرا بی توجه همچین چیزی را بیان کرد. یعنی واقعا نمی دانست یا شاید هم از روی عمد این راز را بر ملا کرد.

پوریا خودش را به خانه رساند و با ورودش زدم زیر گریه، پوریا دستپاچه شده بود و گفت:
-مریم، آرام باش، تو که از شقایق بدتری...

میان گریه برایش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده. پوریا آب دهانش را قورت داد و گفت:
-خیل خب، حالا آرام باش. شقایق کجاست؟
-تو اتاقشه.

-باشه. تو نیا...

قبول کردم و رفتم گوشه ای نشستم. پوریا به اتاق شقایق رفت. صدای گریه ی شقایق بلند شد و دایم می گفت:

-اون مامان من نیست... پس مامان من کجاست؟

پوریا سعی داشت آرامش کند و فایده ای نداشت. دقیقه ای بعد دیدم از اتاق بیرون آمدند و شقایق در حالی که کیف مدرسه اش را به دنبالش می کشید می گفت:

-می خوام برم پیش مادر بزرگ. من این جا نمی مونم.

-شقایق، بابا، عزیزم صبر کن کجا می خوایی بری؟

شقایق بی توجه به راهش ادامه داد. انگار آوار بر سرم خراب شد و رفتم شقایق را گرفتم و گفتم:

-کجا؟ عزیزم؟

-دست از سرم بردار. تو مامان من نیستی... برای چی اومدی این جا؟ مامان من کجاست؟ از این جا برو...

صورتش را با دو دست گرفتم و در حالی که بی اختیار اشک می ریختم با صدایی لرزان گفتم:

-باشه، باشه قربونت برم. من می رم. تو فقط گریه نکن... من می رم.

شقایق کمی آرام شد و به من نگریست. از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق، مشغول جمع آوری وسایلم بودم که پوریا وارد اتاق شد و گفت:

-مریم، تو می خوایی بری؟

با علامت سر تایید کردم و سریع تر به کارم ادامه دادم. پوریا آمد جلو و محکم گفت:

-تو هیچ جا نمی ری.

-من باید از این جا برم. شقایق راست می گه.

پوریا کیفم را با عصبانیت ازم گرفت و گفت:

-این جا خورنده و حق نداری جایی بری...

شقایق با گریه دوید توی اتاق و گفت:

-مامان من کجاست؟

پوریا رفت و شقایق را در آغوش گرفت و گفت:

-شقایق دخترم، این مادرته همون که یه عمر منتظرش بودی. چرا داری این طوری می کنی!

شقایق با هق هق گریه گفت:

-اون مامان من نیست من خودم همه چی رو از دهن خاله شنیدم...بابایی من می خوام برم پیش مامان بزرگ...

پوریا سر شقایق را نوازش کرد و او را بوسید و گفت:

-باشه، باشه عزیزم. می برمت خونه ی مامان بزرگ، اما بدون که داری اشتباه می کنی...
 شقایق از خانه رفت و من ماندم و یک دنیا غم!
 هر چه قدر گریه می کردم آرام نمی گرفتم...
 شب وقتی پوریا به خانه برگشت. از جا بلند شدم و مثل همیشه به استقبالش رفتم. پوریا با دیدنم ناراحت گفت:
 -ببین چه به سر خودت آوردی؟ چشمت گود افتاده مریم.
 -پوریا، دیدی چی شد؟!
 رفت و گوشه ای نشست. آمدم کنارش و گفتم:
 -شقایق چی کار کرد؟
 -بردمش پیش مامانم.
 -حالا چی می شه.
 -مامان براش همه چی رو می گه.
 -می خوایین بهش بگین که مادرش فوت شده و من...
 -چاره ای نیست. بالاخره باید می فهمید اما موندم چه قدر زود.
 -فکرشم نمی کردم. من موندم اون زن چرا این کار رو کرد.
 پوریا آهی کشید و گفت:
 -همه چی درست می شه مریم جان این قدر خودتو اذیت نکن.
 -حالا با عکس العمل محمد حسن و مادرم چه کنم.
 -بهتره اگه چیزی گفتن، جوابشونو ندی.
 -باشه. ولی فکرشو نمی کردم اگه بفهمه این عکس العملو نشون بده.
 -چی بگم، از یه طرف حس می کنم طبیعیه از یه طرف دیگه هم تعجب می کنم.
 تا نیمه های شب با پوریا درد و دل کردم و سپس به خواب رفتیم...
 شقایق از طریق مادربزرگش با گذشته آشنا شد. فکر می کردم همه چیز درست می شود اما نه تنها درست نشد بلکه شقایق ناسازگاری اش را با من شروع کرد. بیشتر مواقع فکر می کردم بچه های این سن کمتر حساسیت نشان می دهند.

شقایق چند روزی را خانه ی مادر بزرگش ماند. خانواده ام موضوع را فهمیدند و سرزنش های مادرم بار دیگر به اوج رسید. مانده بودم چه کنم!
 یک شب که دیگر طاقتم را از دست داده بودم. رفتم توی اتاق و در حال پوشیدن چادرم بودم که پوریا گفت:

-کجا؟

-می خوام برم خونه ی مادرت. پاشو منو برسون.

-برای چی می خوایی بری اون جا؟

-دنبال شقایق.

-نمی خواد بری.

با عصبانیت گفتم:

-برای چی نرم؟ این جا خونه شه و تو پدرش. این وضعیه که درست کردین.

-بهت می گم نمی خواد بری مریم. خودش یه چند روز دیگه برمی گرده.

-الان یک هفته است که می گی فردا، پس فردا بر می گرده.

-خواهش می کنم مریم. یه کمی صبوری کن.

-کار از صبوری من گذشته، شقایق باید خونه ی خودش باشه.

-فکر می کنی اگه بری دنبالش بر می گرده؟ اما اگه بذاری راحت باشه خودش می یاد.

-می رم دنبالش و ازش می خوام برگرده اون هم باید بیاد چون خونه شه و تو هم پدرشی. اگر نیاد

خودم می رم خونه ی بابام تا زمانی هم که بخواد اون جا می مونم.

-تا زمانی که بخواد! پس این وسط من...

حرفش را خورد و روی برگرداند.

-تعجب می کنم از تو، مگه پدرش نیستی.

عصبی شد و گفت:

-می گی چی کار کنم؟ برم زورش کنم برگرده.

-من کی گفتم برو زورش کن، باهش صحبت کن.

-تو از کجا می دونی که من باهش صحبت نکردم. وقتی بهت می گم یه کمی صبر کن حتما...

گریستم و گفتم:

-تا زمانی که من این جا هستم. شقایق بر نمی گرده.
 پوریا با دیدن گریه ی من از جا بلند شد و در آغوشم کشید.
 -آروم باش. مریم. آروم. کمی تحمل کن باید به شقایق فرصت بدیم.
 -نمی تونم. نمی تونم پوریا...
 پوریا سرم را نوازش کرد و گفت:
 -قول می دم همه چی درست می شه. قول...
 آن شب با گریه و بی تابی به خواب رفتم..

با بی حوصلگی داشتم شام را برای آمدن پوریا آماده می کردم. با شنیدن صدای چرخش کلید، با تعجب به ساعت نگریستم. هنوز چند ساعتی تا آمدن پوریا مانده بود. در باز شد و پوریا با خوشحالی گفت:

-مریم، مریم جان ببین کی اومده.

شقایق پشت سرش وارد خانه شد. خوشحال به استقبالش رفتم و گفتم:

-سلام عزیزم. الهی قربونت برم. خوش اومدی...

اما شقایق چهره در هم کشیده بود و با عصبانیت بدون این که به من نگاهی بیندازد رفت توی اتاقش. همان موقع فهمیدم پوریا به خاطر گریه های آن شب من، شقایق را مجبور به برگشتن کرده. ناراحتی ام را به روی خودم نیاوردم و سعی کردم آرام باشم. رو به پوریا لبخند زدم و گفتم:
 -اشکالی نداره بذار راحت باشه.

شام آماده بود و من و پوریا منتظر بیرون آمدن شقایق از توی اتاقش بودیم. در سکوت نگاهی به یکدیگر انداختیم. پوریا گفت:

-من می رم دنبالش.

می خواست از جا بلند شود که دستم را روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم:

-بذار من می رم.

با نگرانی به چهره ام نگریست. لبخندی گرم بر صورتش پاشیدم و گفتم:

-نگران نباش. بذار تا با هم حرف بزنیم، بالاخره باید...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. دستم را که روی شانه اش بود به گرمی فشرد و گفت:
 -ممنون که این قدر خوبی مریم جان.
 -ولی بهتر از خودت دیگه پیدا نکردم و نمی کنم.
 -تعارف نکن. خودت خوب می دونی بهتر از هر کسی هستی. حالا برو با شقایق صحبت کن و
 راضیش کن بیاد. شام بخوره.
 مصمم به سمت اتاق شقایق رفتم و با زدن چند ضربه به در، وارد اتاق شدم. او به محض ورودم
 روی تخت خوابید و پتو را روی سرش کشید.
 روی تخت نشستم و از روی پتو نوازشش کردم. از این که مقاومتی نکرد امیدوار شدم.
 -شقایق، دختر خشکل، نمی خوایی پاشی. بیای
 شقایق پاسخی نداد.
 -شام اون چیزی که دوست داری پختم. حدس بزن چیه؟
 وقتی سکوتش بیشتر شد سعی کردم از زیر پتو بیرون بکشمش. شقایق کمی مقاومت کرد و بعد
 گذاشت بغلش کنم. دستش را گرفتم و به زور از اتاق بیرون آوردم. دنبالم می آمد اما خوب می
 دانستم راضی نیست. هر سه دور سفره جمع شدیم.
 پوریا در حالی که داشت برای شقایق ساندویچ درست می کرد گفت:
 -بیا عزیزم. کتلت که دوست داری.
 ساندویچ را دست شقایق داد و گفت:
 -نمی خوایی از مامان مریم تشکر کنی.
 شقایق که تا آن وقت ساکت نشسته بود بدون این که به من نگاهی کند گفت:
 -ممنون مریم.
 مریم را آن قدر غلیظ و محکم گفت که قلبم داشت از جا کنده می شد. سعی کردم آرام باشم.
 لبخند زنان گفتم:
 -نوش جون عزیزم. چون می دونستم دوست داری درست کردم.
 از ساندویچش چند گاز زد و بلند شد، رفت.
 پوریا با نگاهش ازم خواست صبور باشم و ناراحتی نکنم. باز هم لبخند زدم تا اوضاع آرام باشد.
 شقایق لج کرده بود. اعصابم بهم ریخته و ناراحت با خودم می گفتم:

-همه چی درست می شه. اون حق داره.
 در آن روزها کسی را برای درد و دل نداشتیم. کافی بود حرفی به مادرم می زدم تا یک جنگ بزرگ یک طرفه راه بیندازد. نمی توانستم با تنها دوستم سمیرا حرفی بزنم. هر چه باشد او دخترخاله ی پوریا بود و دلم نمی خواست توی فامیل پوریا در مورد این مشکل حرف ها بچرخد.
 تنها پوریا برایم مانده بود. راضی نمی شدم پیش او گله یا ناراحتی کنم. خودش به اندازه ی کافی از این موضوع رنج می برد. من آمده بودم تا آرامش را برایش به ارمغان بیاورم نباید مانع آرامشش می شدم. من مانده بودم تنهای تنها، با خدای خودم...
 اوضاع، که فکر می کردم با گذشت زمان خوب می شود اما هیچ وقت این طور نشد. شقایق حتی با پدر خود سر لج افتاده بود. پوریا دایم سعی داشت مرا به عنوان مادر به شقایق معرفی کند. اما از نظر شقایق، من نه تنها مادر خانواده نبودم بلکه عضوی از این خانواده نیز حساب نمی شدم. گاهی اوقات باورم نمی شد او با این سنش درست مثل دختران نوجوان سرکش بود و لجبازی می کرد می دانست چه طور ثابت کند که بودن من بر میل و خواسته اش نیست.
 یک شب وقتی شقایق به خاطر لجبازی با پدرش گرسنه به خواب رفته بود. بعد از جمع آوری سفره، رفتم توی اتاق و وسایلم را جمع کردم.
 وقتی چادر به سر و با چمدان بسته از اتاق بیرون آمدم پوریا با دیدنم جا خورد و با ناراحتی از جا بلند شد. قبل از آن که حرفی بزند خیلی قاطع و محکم گفتم:
 -پوریا خواهش می کنم مانع نشو.
 -فکر می کنی بهترین راه حله؟
 بغض آلود گفتم:
 -بهترین راه حل نه، تنها راه حل، حداقل تا مدتی.
 پوریا گله مند گفت:
 -به همین زودی جا زدی!
 -کار از این حرف ها گذشته.
 -صبر کن مریم. همه چی رو خراب نکن. به شقایق فرصت بده.
 -من نمی فهمم پوریا. این وسط چی درسته که من بخوام خرابش کنم! به شقایق فرصت بدم که رابطه ی پدر و فرزند میونتون خراب بشه.

-این چه حرفیه که می زنی... بمون مریم. نرو...
 -نمی تونم. می رم بلکه اوضاع کمی آروم شه...پوریا من نمی تونم تحمل کنم به خاطر من، تو و شقایق دایم با هم جر و بحث داشته باشین.
 -مریم، این تصمیم آخرته؟
 -اگه ممکنه منو برسون خونه ی مادرم.
 پوریا تسلیم خواسته ی من شد و به خانه ی پدریم برگشتم. تحمل نگاه های سرزنش آلود مادرم را نداشتم. اما چاره ای جز این نبود.
 سرافکنده و شرمسار به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. پوریا کمی با پدرم صحبت کرد و سپس رفت.
 همان موقع مادر، در را با شدت باز کرد و وارد اتاق شد. نگاهی از سر خشم بهم انداخت.
 تحمل نداشتم سر بلند کنم.
 مادر با تشر گفت:
 -چی شد؟ مریم خانم؟ نتونستی؟
 کافی بود مادر حرفی بزند اشک هایم مثل باران جاری شد.
 -چه قدر بهت گفتم، نمی تونی، ایستادی تو روم و گفتی، می تونم...می خوام این کار رو انجام بدم.
 دیدی...دیدی...
 صدایش تو گوشم می پیچید و زدم زیر گریه.
 پدر با دیدن اوضاع کنار مادر آمد و گفت:
 -بس کن دیگه...
 مادر گر گرفت و ادامه داد:
 -مثل روز برام روشن بود که نمی تونه. فکر کرد الکی و بچه بازیه.
 صدای گریه هایم با فریاد مادر در آمیخته بود. پدر دست مادر را گرفت و او را از اتاق بیرون کشاند.
 اوضاع بهم ریخته بود. می خواستم فریاد بزنم بگویم من نگفته ام نمی توانم...
 فقط برای آرامش و بهتر شدن زندگیم فعلا این تصمیم را گرفته ام.

هنوز چند ساعتی نگذشته بود که دلم برای پوریا و شقایق تنگ شد. زندگیم را دوست داشتم و جدایی از خانه ام عذاب آور بود.
فردای همان روز موقع غروب با پوریا تماس گرفتم و با شنیدن صدایش بغض خفه ای که در گلو داشتم ترکید.

-مریم، آخه چرا گریه می کنی!
اشک هایم را پاک کردم و گفتم:
-دلم برات تنگ شده.

خندید و گفت:

-به همین زودی!

سکوت کردم و ادامه داد:

-پس تو که این طوری بودی چرا گذاشتی رفتی...

-پوریا...

-بله عزیزم.

-شقایق خوبه؟

-اونم خوبه.

-ازم چیزی نپرسید. نگفت کجا رفته؟

-صبح که بیدارش کردم بریم خونه ی مادر بزرگش ازم پرسید پس مریم کجا رفته.

-خب تو چی بهش گفتی؟

-می خواستی چی بهش بگم! گفتم اون هم رفته خونه ی مادرش... این وسط منم که باید تنها بمونم.

دلم گرفت...

راست می گفت و من حرفی برای گفتن نداشتم.

هر شب با پوریا تلفنی صحبت می کردم و ساعت ها با هم حرف می زدیم. پوریا از این که خانه را ترک کرده بودم ناراحت بود اما به روی خودش نمی آورد گله ای هم نمی کرد. تصمیم را بر عهده ی خودم گذاشته بود. نمی دانستم چه کاری غلط است و چه کاری درست!

دلَم می خواست به بهانه ای به خانه ام برمی گشتم. هر وقت از شقایق می پرسیدم پوریا می خندید و می گفت سراغت را می گیرد و دلش می خواهد برگردی اما غرور بچه گانه اش اجازه نمی دهد که احساساتش را بروز دهد. نمی دانم چرا هر وقت این طور می گفت باورم نمی شد نه این که پوریا دروغ بگوید بیشتر دوست داشتم گوشی تلفن را از دست شقایق بگیرد و با من صحبت کند یا این که یک روز پوریا و شقایق به خانه امان بیایند و ازم بخواهند برگردم...

از دانشگاه که برگشتم خسته و کوفته به اتاقم رفتم و روی تخت خوابیدم. این روزها اصلا حوصله نداشتم. اعصابم بهم ریخته بود. هر بار با خودم فکر می کردم، شاید شقایق هیچ وقت در رفتارش تغییری نداد و هیچ وقت به دلش هم نیفتد که من برگردم واقعا باید چه کنم! مگر من نبودم که با تمام مخالفت ها، حرف ها، تصمیم خود را برای ازدواج با پوریا گرفته بودم و پا فشاری می کردم حالا چرا عقب کشیده ام! اگر شقایق تعبیر رویه نداد برمی گردم و به روش دیگری زندگیم را ادامه می دهم. رفتن از خانه ام اشتباه بود.

با همین افکار به خواب رفتم. صبح با زنگ تلفن از خواب پریدم و چند لحظه بعد مادرم گوشی را برداشت و پس از کمی، آمد توی اتاق و با ابروهایی در هم رو به من گفت:

-مریم، مادر پوریا زنگ زد و گفت ما بریم اون جا.

از جا بلند شدم و گفتم:

-نگفت چی شده؟

-نه. فقط گفت بیاین خونه امون. شاید حالش خوب نیست.

-خب دیگه چیزی پرسیدی؟

-نه پرسیدم. اون هم چیزی نگفت. فقط صداش خیلی گرفته و ناراحت بود.

با نگرانی گفتم:

-یعنی چی شده؟

-حتما در مورد شقایق می خواد چیزی بگه. حالا پاشو، پاشو بیوش زود بریم.

با اضطراب و نگرانی راهی خانه ی مادر پوریا شدیم. در باز بود با تعجب به یکدیگر نگرستیم و هر دو وارد شدیم. پشت در حال کلی کفش زنانه بود. حالا دیگر مطمئن شدم که اتفاقی افتاده. قلبم هری ریخت و وارد شدیم.

به محض ورودم همه زدند زیر گریه، حالم بد شد و زانوهایم سست و شکننده شد. انگار می خواستم بیفتم. میان صداها شنیدم که پوریا رفته، برای همیشه رفته... بعد از آن غش کردم و به بیمارستان منتقل شدم. به همین سادگی دفتر زندگی من و پوریا بسته شد. تا مدت ها حالم خوب نبود دایم گریه می کردم و با غش به بیمارستان منتقل می شدم. اصلا نمی فهمیدم دنیای اطرافم چه می گذرد. فقط برایم توضیح دادند که پوریا چه طور ترور شده. که ای کاش هیچ گاه نمی فهمیدم. دایم تصور می کردم و توی ذهنم بود. همکارانش گفته بودند، این اتفاق هنگام بازجویی برایش پیش آمده. وقتی او پشت میز خودش مشغول بازجویی بود. توسط اسلحه ی خودش که روی میز بود ترور شده. هیچ کس باورش نمی شد. همه می گفتند از او بعید بوده که این قدر بی احتیاطی کند. شاید آن ها نتوانند بفهمند اما من خوب می دانستم در آن روزها پوریا با چه اعصابی سرکار می رفته.

به خودم لعنت می فرستادم و تا آخر عمر خودم را نخواهم بخشید. یک چرای بزرگ ذهنم را درگیر کرده بود. چرا زندگیم را ول کردم؟ به هوای این که شقایق به این نتیجه برسد که من برگردم یا این که دلم نمی خواست درگیر بحث با شقایق باشم!

در آن شرایطی که بیشتر اوقاتش را خواب بودم. مادر آمد کنارم نشست و گفت:

-مریم جان، می خواهی تا ابد همین طور بخوابی و زندگی رو تعطیل کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-پس چی کار کنم؟

-اگه چیزی نخوری درست نخوابی. دانشگاه نری، پوریا زنده می شه؟

با شنیدن اسمش داغ دلم تازه شد و گریان گفتم:

-مامان کاش این طوری نشده بود. کاش...

دستش را روی شانم گذاشت و گفت:

-عزیزم، این کاش گفتن ها، هیچ دردی رو دوا نمی کنه. شاید تقصیر من و پدرت باشه نباید در

مقابل تو کوتاه می اومدیم و می داشتیم که...

دلخور و عصبی گفتم:

-خواهش می کنم مامان؛ در هر شرایطی می خوایی بگی این ازدواج اشتباه بود. حتی الان هم دست بر نمی داری.

-من نیمدم که حرف های گذشته رو پیش بکشم. اومدم ازت بخوام که دیگه این قدر خودتو اذیت نکن داری خودتو نابود می کنی مریم جان. حتی خود پوریا هم راضی نیست.

سکوت میانمان طنین افکند مادر آهی کشید و این سکوت را شکست.

-خاله ی شقایق از سوئد اومده و قراره ببرتش سوئد. کاراشم کرده و از مدرسه هم بیرونش آورده.

قلبم هری ریخت و ناباور به مادر نگریستم. او با صدایی لرزان گفت:

-خدا را شکر شقایق حداقل خاله اشو داره. بی چاره این دختر تو این یک ماه شده عین پوست و استخوون.

باورم نمی شد شقایق تنها یادگار پوریا در این مدت ازش غافل بودم و نمی دانستم در چه حالی است. به ناگاه از جا بلند شدم و با عصبانیت مقنعه و چادرم را پوشیدم. داشتم می رفتم که مادر دستم را گرفت و گفت:

-کجا؟

در حالی که دستش را کنار می زدم گفتم:

-ولم کن مامان.

خودم را از دستش رها کردم و با عجله به خانه ی مادر پوریا رفتم. مادر شوهرم بی حال و غمگین گوشه ای نشسته بود و عکس پوریا رو به رویش بود. کنارش نشستم و سرم را روی پاهایش گذاشتم و های های گریستم. او هم شروع به گریه کرد.

بعد از این که کمی آرام شدم گفتم:

-شقایق کجاست؟

-با خاله اش رفتن بازار.

-حاج خانم، درسته که می خواد با خاله اش بره سوئد؟

حاج خانم با سر تأیید کرد و پرسیدم:

-برای همیشه؟

-آره.

با بغض گفتم:

-دلتون بر اش تنگ نمی شه؟ آخه چرا می خواد بره؟
 حاج خانم با صدایی لرزان گفت:
 -من که عمری به این دنیا ندارم. حداقل خیالم از بابت شقایق راحت می شه. خود شقایق هم دوست داره که با خاله اش بره.
 -چرا همین ایران نمی مونه.
 خواستم بگویم چرا کنار من نمی مونه اما جرأت نداشتم. دهانم قفل شده بود و حرفی برای گفتن نداشتم.
 نیم ساعت بعد، شقایق دست در دست خاله اش با کلی خرید آمد. با خاله ی شقایق روبوسی کردم او نگاهی به سر تا پایم انداخت و سپس گفت:
 -تسلیت می گم.
 از دیدن من، خوشش نیامد. هر چه بود جای خواهرش را گرفته بودم. خواهری که سال ها پیش از دنیا رفته بود و الان هم پوریا برای همیشه رفته بود.
 کنار شقایق نشستم و او را بوسیدم. دستی بر سرش کشیدم و گفتم:
 -حالت خوبه؟ شقایق جان؟
 شقایق غمگین و افسرده زیر لب گفت:
 -ممنون. خوبم.
 به اتاقش رفت. دلم گرفت. اصلا مرا نپذیرفت و خاله اش هم رفتار خوبی نداشت.
 -شنیدم می خوایی شقایق رو ببرید سوئد؟
 حق به جانب گفت:
 -اشکالی داره؟
 یعنی این که فضولی اش به شما نیمده. بغض آلود گفتم:
 -نه، اومده بودم شقایق رو ببینم.
 -شقایق یک ماه تمام نه خوراک داشته نه خواب بمیرم بر اش تازه یه کمی روحیه اش بهتر شده. متوجه ی طعنه اش شدم. منظورش این بود که یعنی تا به حال کجا بودی!
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
 -من هم درست حال و روز شقایق رو داشتم. توی خونه خودمو زندونی کرده بودم و...

میان صحبت‌م پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-خدا صبر بده.

ساکت شدم و سپس به سمت اتاق شقایق رفتم و چند ضربه ای به در زدم و بدون این که جوابی
ازش بشنوم وارد شدم.

شقایق روی تخت نشسته بود و داشت به خریدها نگاه می کرد. کنارش روی تخت نشستم و بهش
زل زدم. لاغر و ضعیف شده بود.

دستش را گرفتم و بغض آلود گفتم:

-شقایق جان، هنوزم نمی خوایی با من حرف بزنی؟

سر بلند کرد و بهم نگریست. اشک هایش روان شد و گله مند گفت:

-بابام خیلی تنها بود.

همین جمله کافی بود تا همه ی وجودم را به آتش بکشد. جمله ای که هزاران حرف نگفته و درد
با خود داشت.

در آغوشش کشیدم و با گریه گفتم:

-شقایق، جونم من نمی خواستم تنهاتون بذارم.

شقایق با گریه گفت:

-دروغ می گی. تو از همون اولش هم دروغگو بودی. خودتو جای مادرم جا زدی. بعدش ول کردی
و رفتی. بابام تو خونه و همه جا حواسش پرت بود. به خاطر این که تو پیشش بودی خوشحال بود.

-شقایق، شقایق، منو ببخش. معذرت می خوام...نرو...از این جا نرو...بمون.

شقایق از آغوشم بیرون آمد و اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-من می خوام برم. می خوام پیش خاله ام باشم. پیش بچه هاش.

شقایق علاقه ای به ماندن نداشت و تصمیم خود را گرفته بود...

روزی که شقایق رفت مادرم خیلی خوشحال بود. ازش دلخور بودم. سرم درد می کرد و گریه می
کردم.

از محمد حسن خواستم مرا به فرودگاه ببرد. مادر راضی نبود اما من توجهی نداشتم. نمی دانم با
خودش چه فکری می کرد و از چه می ترسید!

همراه محمد حسن به فرودگاه رفتیم. توی ماشین داشتم اشک می ریختم که محمد حسن گوشه ای نگه داشت و گفت:

-مریم جان، اگه بخوایی گریه و زاری راه بندازی تا برگردونمت خونه.

-خواهش می کنم محمد حسن، تو دیگه اذیتم نکن.

-خب این طوری داری هم خودتو اذیت می کنی هم اطرافیانت.

-همین اطرافیانی که می گی هیچ کدوم منو درک نمی کنن و دایم با رفتارشون منو اذیت می کنن. پناه بر خدا انگار از این اتفاقاتی که افتاده خوشحالن.

-این چه حرفی که می زنی مریم.

-از اولش هیچ کس این ازدواج رو قبول نداشت. مامان هیچ وقت فکرشو نمی کرد شقایق به همین راحتی از سر من رفع بشه. فکر می کرد من همه ی عمرم با شقایق...

میان حرفم پرید و گفت:

-در مورد مامان این طوری حرف نزن فکر کردی یه مادر خوشش می یاد دخترش تو این سن، بیوه بشه و زندگیشو از دست بده. تو نباید به شقایق وابسته بشی مریم.

-من شقایق رو دوست دارم و بهش وابسته ام.

-بهتره فراموشش کنی.

-هیچ وقت نمی تونم. اما...

-همه به تو فرصت زندگی کردن رو با پوریا دادن، با شرایطی که خودت با اختیار کامل قبول کرده بودی. اما تو در عوض چی کار کردی!

قلبم فشرده شد. با صدایی لرزان گفتم:

-من نمی خواستم عقب بکشم یا این که پشیمون شده باشم. من پوریا رو دوست داشتم همین طور هم شقایق رو، قرار بود مادرش باشم. حتی اگه خودش منو مادر قبول نداشته باشه. این که من اون رو به دنیا نیورده باشم دلیل نمی شه. چرا هیچ کدوم منو درک نمی کنین من فقط برای مدتی قصد داشتم به خاطر کمتر شدن جر و بحث توی زندگیم تنهاشون بذارم...

گریه امانم را برید و گفتم:

-اما نمی دونستم قراره خودم همه ی عمر تنها بمونم.

-خیل خب. خواهر من. این قدر گریه نکن کی گفته که قراره تنها بمونی. پوریا که جاش امنه. شقایق هم دوست داره کنار خاله اش باشه. باید به تصمیمش احترام بذاریم خواستم بگویم این وسط من چه می شوم! اما سکوت کردم.

توی فرودگاه شقایق عین فرشته ها شده بود. می دانستم این آخرین باری است که صورت زیبایش را می بینم. بوسه ای بر صورتش زدم و در حالی که خودم را کنترل می کردم گریه نکنم، گفتم:

-عزیزم اون جا که رفتی مواظب خودت باش. سعی کن درس هاتو بخونی و موفق بشی. این طوری بابات خیلی خوشحال می شه.

شقایق به من زل زده بود و ملتسانه گفتم:

-می شه ازت یه خواهشی داشته باشم.

نگاهی به چهره ی اندوهناکم انداخت و سر به نشانه ی تأیید فرود آورد.

-برام نامه بنویسی، از حال خودت بگی و عکس بفرستی و گاهی بهم زنگ بزنی.

باز سر به نشانه ی تأیید فرود آورد. برای آخرین بار بوسش کردم و بویش را استشمام کردم. شقایق رفت و سال هاست کنار خاله اش زندگی می کند. گاه گاهی تماسی کوتاه می گیرد و کمی صحبت می کنیم. من احساس می کنم تنهای تنها شده ام...

اشک هایم بی اختیار پایین چکید و دفتر را بستم. اصلا باورم نمی شد که خانم معصومی همچین سرگذشتی داشته باشد. او همیشه تو دار و ساکت بود. هیچ چیزی از خود بروز نمی داد. حس عجیبی داشتم. دلم می سوخت و برایش احترام بیشتری قائل می شدم.

آن قدر به خانم معصومی فکر کردم که خوابم برد. صبح دیرتر از روزهای دیگر بیدار شدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم. مادر گفت:

-مونا، صبحونه آماده است. برو تو آشپزخونه بخور تا چای سیاه نشده. جمعه بود و گذاشتم بیشتر بخوابی.

زیر لب گفتم:

-ممنون.

بعد از شستن دست و صورتم مشغول خوردن صبحانه شدم. خط به خط زندگی خانم معصومی توی ذهنم بود.

حس گنگی داشتیم و فکرم را درگیر کرده بود. عصر در حالی که هنوز در گیجی به سر می بردم. تلفن زنگ خورد و مادرم گوشی را برداشت و از احوالپرسی ها فهمیدم که خانم محسنی پشت تلفن است. قلبم هری ریخت دلم می خواست بروم و گوشم را به تلفن نزدیک کنم و گوش بگیرم. اما از مادر و ننه کفایت خجالت می کشیدم. گوشه ای نشستیم و گوش تیز کردم. این طور که معلوم بود خانم محسنی داشت برای خواستگاری اصرار می کرد. بعد از چند دقیقه صحبت، مادرم قبول کرد که فردا شب دوباره به خانه مان بیایند. انقلابی در دلم بر پا شد و بی صبرانه منتظر آمدن فردا شب بودم. از خودم بدم آمد. من نباید با خواندن خاطرات زندگی کسی دیگر، لحظه ای به تصمیمم شک کنم. دلم می خواست با هومن صحبت می کردم و صدایش را می شنیدم. ساعتی بعد وقتی هر کس مشغول به کار خود بود. آهسته به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و با تلفن همراه هومن تماس گرفتم. بعد از چند بوق خوردن هومن تلفنش را جواب داد:

-الو سلام.

-سلام هومن خوبی؟ سعید چه طوره؟

-ممنون. من خوبم. ولی سعید یه کمی ناخوش احواله.

-بمیرم، چرا؟

-فکر کنم سرما خورده.

با ناراحتی گفتم:

-خب ببرش دکتر؟

-از آمپول می ترسه.

-این دلیل نمی شه... سرما خوردگی بهش کهنه می شه...

-می گی چی کار کنم مونا جان، خب من نمی تونم حریفش بشم.

-به یه طریقی ببرش. چه می دونم بهش بگو براش چیزی رو که دوست داره می خری. کتاب قصه یا اسباب بازی...

-آخه مونا، اگه بودی دیگه این قدر تنها نبودم. سعید هم این قدر اذیت نمی شد. مونا من و سعید به وجودت احتیاج داریم.

قلبم با انرژی بیشتر خون پمپاژ می کرد و دلم گرم شد.

-مونا، قول می دی. پای همه چی بایستی؟
 پلک هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:
 -قول می دم.
 -دلَم می خواد زودتر بیای و تنهایی هامو پر کنی.
 -شنیدم مامانت فردا شب دوباره می خواد بیاد.
 -آره، نظر مادرم اینه که بیشتر اصرار کنیم.
 -پس نظر خودت چی؟
 -خب معلومه. من که از خدومه. تا سالیان سال هم که باشه. من می رم و می یام تا بابات راضی بشه با هم ازدواج کنیم.
 داشتیم از شنیدن این جملات از خوشحالی پر در می آوردم که صدای مادرم را شنیدم:
 -مونا، مونا بیا این سیب زمینی ها رو سرخ کن.
 خطاب به مادر بلند گفتم:
 -چشم. الان می یام.
 سپس به هومن که ساکت شده بود گفتم:
 -من دیگه باید قطع کنم. مامانم صدام می زنه.
 -باشه برو عزیزم. فقط اینو بدون که دوستت دارم.
 بی اختیار لبخندی بر لب نشاندم و قلبم داشت تند تند می تپید.
 -فعلا خداحافظ
 -خداحافظ
 به تماس پایان دادم و برای سرخ کردن سیب زمینی ها از اتاق خارج شدم.
 وقتی وارد آشپزخانه شدم مادر گفت:
 -فکر کنم می دونی خانواده محسنی می خوان فردا شب بیان و یه بار دیگه در مورد خواستگاری صحبت کنن. باید هم خونه هم خودت شیک و مرتب باشین.
 -چشم مامان.

دلم قرص شده بود و دگر از آن گنگی و بلا تکلیفی خبری نبود. هومن و خانواده اش این قدر برای رسیدن به من پافشاری می کردند و از هیچ تلاشی دست بردار نبودند آن وقت من، بدون توجه به عشق افکارم را مغشوش کرده بودم!

بعد از خوردن ناهار و شستن ظرف ها به اتاقم رفتم و دفتر خانم معصومی را از توی کمد بیرون آوردم و بهش نگریستم. باز هم به خاطر سرگذشت تلخ ناراحت شدم و فکرش را هم نمی کردم او همچین گذشته ای داشته باشد. دست روی جلد زردش کشیدم و آن را گوشه ای گذاشتم. بعد از توی یکی از دفترهایم برگه جدا کردم و خودکار را برداشتم.

به نام خدا

سلام خانم معصومی

خاطرات شما را همان شب خواندم. می خواهم به خاطر این که مرا محرم خود دانسته و دفتر زندگی تان را در اختیارم گذاشته تا بخوانم تشکر کنم.

بعد از آن این گذشته ی تلخ و غمگین من رو خیلی ناراحت کرد. مخصوصا این که شما این سرگذشت را داشتید. خیلی جاها گریه ام گرفت و دلم می خواست به خاطر این رنجی که داشتین در آغوشتان می گرفتم. اما خانم معصومی می خواهم به شما بگویم که درست است که شرایط زندگی من و شما عین هم است و ممکن است افراد زیادی همین شرایط را داشته باشند اما این دلیل نمی شود که همه ی آن ها به شکست برسند. اول این که من فکر می کنم شما عاشق نبوده اید، فقط دلتان سوخت، دلتان برای شقایق و آقای پوریا سوخت. در رو در بایسی قرار گرفتین و می خواستین با این ازدواج نشان بدین که اگر برای خودتان عقیده ای دارید می توانید آن را به مرحله ی اجرا برسانید.

اما من این گونه نیستم من عاشق هستم و عشق هیچ چیز به جز معشوق نمی شناسد. من دنبال ژست های متفاوت برای ازدواج نیستم.

هومن محسنی نه تنهاست سعید هم همین طور و من! درست مثل آقای پوریا، شقایق و شما... اگر شما به هر دلیلی نتوانستید زندگی تان را مدیریت کنید اما من می توانم چون با عشق این تصمیم را گرفته ام، عکس العمل های هر کس در زندگیش متفاوت است.

ببخشید می دانم ممکن است با خواندن این نامه از من ناراحت شوید و دلتان بشکند اما شما می خواهید من با خواندن این خاطرات به این نتیجه برسم که تصمیم اشتباهی دارم می گیرم. من با برادر شما نمی خواهم ازدواج کنم. چون به هومن محسنی دل بسته ام و در هر شرایطی کنار هومن و سعید خواهم ماند. خانم معصومی عزیز، دیگر به مهد کودک نمی آیم. چون فکر می کنم با این اتفاقات پیش آمده بهتر است سرکار نیایم و همدیگر را نبینیم مطمئن باشید زندگی شما تا ابد توی دلم مثل یک راز نهفته خواهد ماند...

نامه را نوشتم و لای دفتر خاطرات خانم معصومی گذاشتم. تصمیم خودم را گرفته بودم و هیچ چیز نمی توانست مانع شود.

دفتر خاطرات را توی یک پاکت بزرگ گذاشتم و درش را با چسب بستم و توی کیفم گذاشتم. دل توی دلم نبود. خودم به تنهایی تمام خانه را مرتب کردم و شب خسته و کوفته به خواب رفتم. صبح برای دادن امانتی به مهد کودک رفتم. باید قبل از آن که خانم معصومه می آمد پاکت را به خانم سیروانی می دادم.

همین طور هم شد پاکت را به خانم سیروانی دادم و گفتم:

-آگه خوبی و بدی از من دیدی حلال کن.

-چه طور؟ چی شده؟

-من دیگه نمی یام مهد. ممنون می شم این پاکت رو بدی به خانم معصومی.

-باشه بهش می دم. اما اتفاقی افتاده؟ با کسی حرفت شده که دیگه نمی خوایی بیای؟

-نه چیزی نشده. یه مسئله ی خانوادگیه.

او را بوسیدم و گفتم:

-ایشالا تو هم کسی رو پیدا می کنی و تشکیل خانواده می دی.

-ممنون برام دعا کن.

-باشه. شماره ی خونه رو که داری هر چند وقت بهم زنگ بزن.

در آغوشش کشیدم و ازش خداحافظی کردم.

او از بین همکاران از همه ساده تر و مهربان تر بود. بیشتر اوقات با هم دردو دل می کردیم و من به حرف هایش گوش می دادم. شبیه هم بودیم هر دو دوست داشتیم برای خود خانواده تشکیل بدهیم. او همیشه از خانواده اش می گفت که به خاطر اعتیاد پدرش از هم پاشیده بود و همراه

مادر و خواهرهایش زندگی می کرد. از فقر و نداری می گفت که مجبور شده در این سن سرایدار مهد کودک باشد. از تنهایی هایش می گفت که همدم و تکیه گاهی ندارد. دلم برایش می سوخت و بیشتر مواقع از خدا می خواستم تا بر دل خانم معصومی بیندازد و او را برای محمد حسن انتخاب کند.

دلم نمی خواست به خانه برگردم. از تلفن کارتی با هومن تماس گرفتم.
-الو سلام هومن.

-سلام. مونا جان چی شده این وقت صبح تماس گرفتی؟
-کجایی؟

-می خوام سعید رو بیارم مهد.

-هومن، من تو کوچه ی سمت راست مهد کودک ایستادم بی زحمت وقتی سعید رو رسوندی بیا.
-چیزی شده؟

-نه فقط کارت دارم.

-باشه. منتظر باش، اومدم.

-فعلا خداحافظ

تماس پایان یافت و به انتظار ایستادم. دلم نمی خواست از محیط مهد کودک جدا شوم. بغض گلویم را فشرد. اما چاره ای نداشتم و در این شرایط بهترین کار همین بود. باید برای رسیدن به هومن هر کاری می کردم.

چند دقیقه بعد، ماشین هومن، وارد کوچه شد و از دور برایش دست تکان دادم. وقتی سوار ماشین شدم بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

-چه قدر زود اومدی؟

-نمی خواستم معطل بشی. چی شده مونا؟ تو الان باید مهد باشی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من دیگه مهد کودک نمی رم.

جا خورد و بهم نگریست.

-چرا چیزی شده؟

-خب یه چیزایی هست که نمی تونم برات توضیح بدم.

-خواهش می کنم مونا بگو چی شده؟
 -جریان برادر مدیر مهد رو یادته؟
 -خب آره.
 -هر چی جواب رد می دادم اصرارهاش بیشتر می شد. منم طاقت نیاوردم و تو نامه برای خانم معصومی نوشتم که دیگه نمی خوام اون جا کار کنم.
 -یعنی کارتو از دست دادی؟
 -خواهش می کنم هومن درک کن...
 ساکت شد و دستی به موهایش کشید. عصبی گفتم:
 -من می دونم که خانم معصومی ول کن نیست.
 -خب منم ول کن نیستم.
 -هومن، مثل این که یادت رفته.
 -نه یادم نرفته که نسبت به برادر خانم معصومی چه شرایطی دارم و بابات هم چه قدر سخت گیره.
 -فکر کنم با چیزایی که تو نامه برایش نوشتم دیگه حتی اسمم هم نیاره.
 -مگه تو چی برایش نوشتی؟
 -آهی کشیدم و گفتم: هیچی.
 -خانواده ات می دونن؟
 -نه ولی امروز که رفتم بهشون می گم.
 -ولی به نظرم کار درستی نکردی بدون مشورت با خانواده ات از کارت اومدی بیرون.
 -خواهش می کنم هومن دست بردار، آخه اونا از کجا می دونن که چه بحث هایی بین من و خانم معصومی شده.
 -خب، حالا آروم باش. می یای بریم پارک؟
 نگاهی بهش انداختم و گفتم:
 -مگه نمی خوایی بری سرکار؟
 -زنگ می زنم می گم که دیرتر می یام.
 -باشه بریم.
 بعد از تماس با شرکت پخش ماشین را روشن کرد و موسیقی بر فضا طنین افکند.

همه رفتن کسی دور و برم نیست
 چنین بی کس شدن در باورم نیست
 همه رفتن ولی این دل ما رو
 همون که فکر نمی کردیم سوزونده
 چه حاشا کرده ایم بر در نخواهش
 که آیا زنده ایم یا جون سپرده
 چه حاشا صحبتی حرفی کلامی
 که جزو رفته هاییم ما نمانده
 عجب بالا و پایین داره دنیا
 عجب این روزگار دل سرد با ما
 یه روز دور و برم صد تا رفیق بود
 منو امروز ببین تنهای تنهام....
 تنهای تنهام....

دلم گرفت. با لبخندی تلخ به هومن نگریستم و گفتم:

-تو هنوز هم این جور آهنگا رو گوش می دی؟ تو که دیگه منو داری. نباید احساس تنهایی کنی.
 -تا زمانی که نبینم سمت توی شناسنامه ام باشه و برای همیشه کنارم هستی دلم آروم نمی گیره.
 -بهتر آروم باشی. چون بالاخره همچین چیزی که می گی اتفاق می افته. فقط هومن...
 -جان هومن...
 -تو یه قولی به من دادی.

-من سر قولم هستم. نگران نباش تو همین چند هفته طلاقشو می دم.
 با لبخند بهم نگریست و همین لبخند کافی بود تا تمام دنیای مرا با خود به آتش بکشد.
 رفتیم پارک، اول قدم زدیم و سپس روی یکی از نیمکت ها نشستیم. هومن پاکت پفک را باز کرد
 و گفت: بخور...

همین که دست بردم توی پاکت و می خواستم چند تا پفک بردارم. برادرم را از دور دیدم که
 داشت با دوست هایش ورزش می کرد. از ترس عضلات گردنم گرفت. مقنعه ام را سریع جلو
 کشیدم تا از صورتم هیچ پیدا نباشد.

-چی شد مونا؟
 -هومن خواهش می کنم هیچی نگو.
 -خب چی شده؟
 -می گمت ساکت باش. سرتو پایین بگیر و حرف نزن...تو رو خدا...
 -باشه...باشه...
 داشتم می مردم و خدا خدا می کردم که برادرم متوجه ی ما نشده باشد. از شدت استرس گریه ام گرفته بود.
 نفهمیدم زمان کی گذشت و زیر چشمی که نگاه کردم برادرم از آن جا رفته بود. سر بلند کردم و مقنعه ام را درست کردم. هومن با نگرانی گفت:
 -مونا تو که منو کشتی. خب بگو چی شده؟
 به صورتم دقیق شد و گفت:
 -داری گریه می کنی؟ مونا چته؟
 در حالی که اشک می ریختم گفتم:
 -هومن بدبخت شدم. بدبخت...برادرم این جا بود.
 هون مثل برق گرفته ها از جا پرید و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
 -کو؟ کجاست؟
 دستم را روی قلبم گذاشتم و با ناراحتی گفتم:
 -فکر کنم رفت...
 -یعنی دیدمون؟
 -نمی دونم. یا خدا، چی کار کنم...
 -این قدر نگران نباش.
 عصبانی شدم و با تشر گفتم:
 -چه طور نگران نباشم. حرفی می زنی ها...
 -یعنی منظورم اینه که اگه دیده بود، می اومد و ...
 بقیه حرفش را خورد. از جا بلند شدم و با عجله گفتم:
 -می خوام برم خونه.

بلند شد و دنبالم راه افتاد.
 -صبر کن، صبر کن مونا...
 -نمی تونم هومن، باید برم خونه.
 -خب بذار برسونمت.
 -نمی خوام. نمی خوام. با تاکسی می رم.
 آن قدر عجله داشتم که نفهمیدم کی از هومن جدا شدم. توی تاکسی آدرس را گفتم و دایم ناخن
 هایم را می خوردم و به اطراف می نگریستم.
 آن چنان مضطرب بودم که بغل دستی ام متوجه ی اضطرابم شده بود.
 وقتی به خانه رسیدم مادر با دیدنم تعجب کرد و گفت:
 -مونا چرا برگشتی؟
 نمی دانستم چه بگویم. من و من کنان گفتم:
 -امروز کلاس تعطیل شد.
 رفتم توی اتاق و در را بستم و روی تخت نشستم. سرم درد می کرد و از استرس حالت تهوع
 داشتم. دایم به این فکر می کردم که آیا برادرم مرا دیده یا نه!
 نیم ساعت گذشته بود که با شنیدن صدای برادرم انگار آواری عظیم بر سرم خراب شد. به محض
 ورودش سراغ مرا گرفت. قلبم داشت می ایستاد.
 همین که مادر گفت، توی اتاقش. برادرم با عجله به سمت اتاق دوید و در را گشود. با ترس از جا
 بلند شدم و سرم را پایین انداختم.
 مادر هم وارد اتاق شد و گفت:
 -چی شده؟
 برادرم فریاد زد:
 -از این خانم بپرس.
 دهان باز کردم تا حرفی بزنم که، سیلی محکمی بهم زد.
 -واقعا حقت بوده که همه ی عمرت نه جایی می رفتی و نه با کسی رفت و آمد داشتی. تو لیاقت
 نداشتی. تا کمی آزادی دیدی خودتو فراموش کردی و از خود بی خود شدی. بدبخت...
 سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

-بدبخت من، بدبخت بابام. نشون دادی که تو رو باید زندونی کرد و این اشتباه بود که گذاشتیم بری سرکار.

مادر گریست و ننه کفایت هم وارد اتاق شد و در حالی که به سر و صورتش می زد گفت:
-این همه اش از گور من بلند می شه. از من گور به گور که دلم به حالش می سوخت و می خواستم مثلا توی اجتماع باشه. فکر می کردم سنگین می ره و سنگین می یاد و براش یه خواستگار خوب پیدا می شه و ازدواج می کنه. اون قدر تو گوش باباتون خوندم که اجازه داد این بره سرکار...

روی زمین نشست و بی صدا گریست.

بی اختیار گفتم:

-داداش، من گناهی نکردم اون آقایی که دیدی خواستگار منه. مامان در جریانیه.

-خفه شو. احمق؛ کسی با خواستگارش می ره پارک. جیک تو جیک و پفک خوری.

سپس نگاهی به مادر انداخت و فریاد آلود گفت:

-از کی تا حالا، هان؟ از کی تا حالا هر کسی می خواد خواستگاری کنه باید خوب با طرفش....

مادر که فکرش را نمی کرد بگویم او در جریان است گر گرفت و گفت:

-اونا امشب می خون بیان خواستگاری. چرا این طوری می کنی مونا. تو چت شده؟ دیگه از دستت

خسته شدم. هر کاری کردی هیچی نگفتم تا بابات نفهمه. تو جنبه ی هیچی رو نداشتی. تو از

اعتماد ما سواستفاده کردی و نشون دادی چه قدر بی لیاقت هستی.

با صدای بلند گریستم و صورتم را با دست هایم پوشاندم.

کلید را برداشت و رو به مادر و ننه کفایت گفت:

-بلند شو ننه. مامان بیاین بیرون...

مادر با گریه گفت:

-می خوایی چی کار کنی؟

آن ها را بیرون کرد و در را به رویم قفل کرد. چند ضربه ای به در زدم و ملتمسانه گفتم:

-تو رو خدا...داداش...تو رو خدا به بابا نگو....

شنیدم که ننه کفایت در پی التماس های من گفت:

-قربونت برم...قربونت برم، بهش نگو، سخته می کنه...

می دانستم به پدر نمی گویند چون سخته اش حتمی بود...

شنیدم که آدرس هومن را می خواست. دستم را روی قلبم گذاشتم تا از تپشش کمتر شود.

-آدرسشو می خوایی برای چی؟

-می خوام برم بکشمش، می گم آدرسش کجاست؟

-تو شرکت داریوش کار می کنه. می خوان امشب بیان و بار دیگه با بابات صحبت کنن.

-خوبه، می داشتین بعد از عقد بهم می گفتین. منم که شلغمم آره؟

-می خواستم بهت بگم. اما...

-نمی خواد توضیح بدی...

-خانواده ی خوبین. خودشم خیلی خوبه.

-آره مشخصه. کثافت، با ناموس مردم تو پارک...

مکشی کرد و گفت:

-بیا این کلید. هیچ جا حق نداره بره...

وقتی برادرم رفت. بلند گریستم و خودم را روی تخت انداختم.

ساعت ها توی اتاقم زندانی بودم و نمی دانستم اطرافم چه می گذرد.

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. رفتم و گوشم را روی در گذاشتم تا صدای مادرم را واضح بشنوم.

چیز زیادی نشنیدم اما با صدای گریه ی مادرم قلبم هری ریخت. چند ضربه ای محکم به در زدم و گفتم:

-مامان، مامان...ننه کفایت چی شده؟

شنیدم که مادر میان گریه به ننه کفایت گفت:

-محمد رو برده کلانتری.

نفس هایم به شماره افتاد و دستم را روی قلبم گذاشتم داشتم از استرس می مردم.

ننه کفایت پرسید:

-چی شده؟

-می گن گرفته توی شرکت هومن محسنی رو زده. بعد کار به کلانتری کشیده شده.

-چی یعنی محسنی از محمد شکایت کرده؟

-نه، کارکنان شرکت زنگ زدن و کلانتری...

با دو دست به سر خودم کوفتم و صدای نفرین مادر را می شنیدم که می گفت:
 -مونا، به زمین گرم بخوری. ببین چه دردسری درست کردی...
 با نگرانی توی کیفم را گشتم و تلفن همراهم را بیرون آوردم و با تلفن همراه هومن تماس گرفتم.
 بعد از چند بوق خوردن هومن به تماسم پاسخ داد:
 -الو...
 آن قدر صدایم آهسته بود که خودم به زور آن را می شنیدم:
 -الو...هومن...
 -الو...صدات نمی یاد...
 -هومن...چی شده؟
 -من نمی شنوم چی می گی اما... نگران نباش. نگران نباش...
 تماس پایان پذیرفت.
 مثل مرغ سرکنده دایم عرض افاق را این طرف و آن طرف می رفتم و با خودم حرف می زدم.
 ساعتی بعد پدر و برادرم با سر و صدای زیاد وارد خانه شدند.
 مادر با ناراحتی به استقبالشان رفت و گفت:
 -اومدین چی شده؟
 پدر بی توجه به حرف مادر، رو به محمد فریاد زد:
 -آخه تو به چه حقی برداشتی رفتی، افتادی به جون محسنی.
 -حقش بود.
 -حقش بود یعنی چه؟ من که از این وحشی بازی ها یادت نداده بودم. تو دیگه داری بچه دار می شی. کم سن و سال هم که نیستی بگم خام و بی تجربه بودی.
 -آقاجون، خواهش می کنم بس کن دیگه. وقتی می گم حقش بود یعنی یه چیزی می دونم.
 -هی یه چیزی می دونم. مگه گناهِش چی بوده غیر این که خواستگار خواهرته. تو رفتی این طوری آبرو ریزی کردی برای چی؟ خوب آدمی بود وگرنه هر کس دیگه بود ازت شکایت می کرد و می انداختت زندون...
 قلبم داشت از جا کنده می شد. الان بود که پدرم همه چیز را می فهمید و احتمال می دادم سگته کند. ناخن هایم را با اضطراب می جویدم و زمزمه وار می گفتم:

-خدایا به دادم برس...

همین طور که داشتند بحث می کردند به ناگاه صدای افتادن چیزی آمد و فریاد مادرم بلند شد:

-ننه...ننه چی شد؟

ننه کفایت به بیمارستان منتقل شد و خطر سگته از بیخ گوشش رد شد...

وقتی از بیمارستان مرخص شد با شرمندگی، دست ننه کفایت را که توی رخت خوابش خوابیده

بود بوسیدم و گفتم:

-ننه کفایت می بخشی؟

او با مهربانی سرم را نوازش کرد و گفت:

-ننه. یادته همیشه بهت می گفتم، سنگین برو و سنگین بیا تا یه بخت خوب گيرت بیاد.

-ننه من تقصیری ندارم.

-پس کی تقصیر کاره دخترم؟ چرا این کار رو کردی؟

-من فقط می خوام ازدواج کنم.

ازدواج کردن خودش یه آدابی داره.

-بچگی کردم ننه. ببخش. بگو. بگو بخشیدی...

-من فقط خوشبختی ات رو می خوام...

-ننه کفایت تو رو خدا، به بابا بگو بذاره من زن هومن بشم.

بعد از آن روز پدرم و برادرم دایم با هم بحث داشتند اما جلوی ننه کفایت هیچ کس حرفی نمی زد

تا ذره ای منجر به ناراحتی اش نشود. در این میان هومن هنوز پای حرفش ایستاده بود و منتظر

اجازه ی خواستگاری مجدد بود. ننه کفایت هم با آن حالش توی گوش پدرم می خواند و او را از

نقطه ضعفش می ترساند و می گفت:

-گناه داره...

پدرم با اکراه راضی شد و قرار خواستگاری گذاشته شد.

شب خواستگاری، هومن دسته گل بزرگی دستش بود. دایم سعی داشت کبودی زیر چشمش پیدا

نیاید اما کاملاً مشخص بود.

یک لحظه زیر چشمی بهش نگریستم. لبخندی آرام زد که یعنی از دست برادرت کتک خوردم. اما اشکالی ندارد.

مادرش کلی اصرار کرد و با کلی التماس و وعده و وعید سعی داشت پدرم را راضی کند. پدرم از آمدنشان راضی نبود و حالا برادرم نیز اضافه شده بود.

وقتی مجلس را برای صحبت دست گرفت، با خودم گفتم؛ الان است که همه چیز بهم بخورد. -من بابا، حرف زد. اصلا رضایتی نسبت به این ازدواج نداره. خود من هم همین طور، به خاطر دلایلی که می دونید. اما این موناست که تصمیم آخر رو می گیره. ولی بنا به شروطی. این جمله را که شنیدم با ناباوری به پدرم نگریستم. گنگ و گیج شده بودم. باورم نمی شد که این حرف ها را از دهان برادرم می شنوم.

-من قبلا شرایط رو به آقای محسنی گفتم، ایشون هم قبول کردن. نمی دانستم چه شرایطی میانشان گذاشته شده. از خوشحالی کور و کر شده بودم. فکرش را هم نمی کردم و برایم تعجب آور بود. به آن چه که می خواستم رسیدم...

موقع عقد اول سند آپارتمانی را که جز شرایط ضمن عقد بود امضا کردم و بعد بع عقد هومن در آمدم. مثل یک خواب بود...

قرار شد جمعه جشنی بگیریم و تعدادی از فامیل درجه یک و همین طور، هاجر خانم را دعوت کنیم.

فردای روز عقد، به خواست هومن قرار شد یک ساعتی را بیرون باشیم. سوار ماشین شدم و بعد از سلام واحوالپرسی گفتم:

-پس سعید کجاست؟

-پیش مامانمه.

-دلتم براش تنگ شده.

-اتفاقا خیلی دلش می خواست ببینت.

-می داشتی بیاد.

-مامان گفت، تا راحت باشیم...حالا اشکال نداره. روزهای دیگه.

-همه چی یهویی پیش اومد.

-آره به برکت وجود برادرت.
 -می گن گاهی اوقات در پی یه شر، خیر هست ها همینه دیگه...
 -ولی کلی منو توی شرکت سنگ رو یخ کرد.
 -شرمنده ام.
 -چرا شرمنده عزیزم، بیشتر از اینا هم کتکم می زد راضی بودم. شب خواستگاری پشت چشمت خیلی گود افتاده بود.
 -به خاطر گریه ی زیاد بود. راستش فقط نگران تو بودم که بلایی سرت نیاد.
 -هر بلایی هم سرم می اومد کوتاه نمی اومدم.
 -آهی کشید و ادامه داد:
 -می دونی شرط گذاشته که سعید رو ببرم پیش مادرش زندگی کنه؟
 -قلبم هری ریخت و گفتم:
 -جدی؟
 -آره.
 -نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم و گفتم:
 -نگران نباش. ما دیگه عقد شدیم و هیچ کس نمی تونه دخالتی تو زندگیمون کنه. فقط این مهم بود که اجازه بدن ما عقد بشیم. من نمی ذارم کسی سعید رو ازمون جدا کنه.
 -ممنون.
 -مطمئن باش.
 -دیگه تنها نیستم.
 -با خوشحالی گفتم:
 -دیگه تنها نیستیم. بهتره اون سی دی تنهایی ها رو هم بشکونی.
 -سی دی را از توی پخش بیرون آورد و از پنجره ی ماشین بیرون انداخت و گفت:
 -تنهایی ها برین به جهنم.
 -نگاهی سرشار از شادی بهم انداخت و گفت:
 -خب کجا بریم؟
 -بریم همون پارک.

-موافقم.

روی همان نیمکت نشستیم و در سکوت به اطراف نگریستم و سپس گفتم:

-من اصلا در جریان شرط و شروط برادرم نبودم. اون آپارتمان رو هم نمی خواستم و اجازه هم نمی دم کسی سعید رو ازمون جدا کنه. اما این وسط یه شرط اصلی داشتم. تکلیف مادر سعید چی می شه؟

-تکلیف مشخصه عزیزم. دادگاه حکم و اجازه ی ازدواج مجدد رو به من داده.

-منظورم اینه که طلاقش بده.

-باشه. باشه. من که با همه ی شرایطتون ساختم.

- برادر و بابام بدونن که اون هنوز زنته.

-بارها بهت گفتم که نگران نباش. اجازه نمی دم هیچ کس این روزهای خوشمونو ازمون بگیره. تو همین روزها طلاقش می دم.

-موندم چه طور بابام راضی شده؟

-خب لابد برادرت باهاتش صحبت کرده و راضیش کرده. فکرشم نمی کردم یه روزی بدون هیچ نگرانی در کنار من باشی. یادت رفته اون روز چه بلایی سرت اومد. الان دیگه ما رسما و قانونی و شرعی زن و شوهریم.

دستم را گرفت و در دستش فشرد. اولین بار بود که دستم را می گرفت، حسی گرم در جودم دوید. به رویم لبخند زد و گفت:

-خوشبختت می کنم.

دلَم قرص و روشن بود که خوشبخت خواهم شد. آن قدر در آرزوی یک زندگی مستقل و تشکیل خانواده بودم که هیچ چیزی را مانع این خوشبختی نمی دیدم.

شب جمعه، با ماکسی سبز روشن و آرایشی ملایم دست در دست هومن گذاشته بودم. شاهد پیچ پیچ های خیلی از مهمان ها بودم که بعضی هم مخصوصا بلند می گفتند تا بشنوم. اما این چیزها برایم مهم نبود. ارزش هومن بیشتر از این حرف ها بود.

بیشتر طعنه هایشان این بود که من به خاطر پول با هومن ازدواج کرده ام. بعضی هم موضوع آپارتمان را پیش می کشیدند و تأیید می کردند.

ساعتی از جشن نگذشته بود که صدایی بلند شد:

-کجا؟ کجا خانم؟

-ولم کن، ولم کن اون بی شعور کجاست؟

موسیقی قطع شد و سرها به طرف صدا چرخید. خواب بودم یا بیدار، زنی قد بلند و زیبا آمد وسط مجلس و با صدای بلند جیغ کشید و به هومن فحش و ناسزا می گفت و هیچ کس توانایی آرام کردنش را نداشت. هومن سعی داشت آرامش کند.

-امیدوارم تقاص پس بدی، حتی چند ماه هم نتونستی تحمل کنی...

-خواهش می کنم؛ فهیمه، این طوری نکن.

-این گور به گوری که به خودش اجازه داده بیاد تو زندگی مرد زن و بچه دار کیه؟ این بی پدر و مادر کیه که زندگیشو رو آرواره های زندگی من می خواد بسازه هان؟ طاقت یه چند ماه افسردگی و ناراحتی منو نداشتی! همه ی اون حرف های عاشقانه ات کشک بود آره؟ اون مادرت که شیرت می کرد کجاست؟ خانواده ات که یه لحظه با خودشون فکر نکردن که نوه اشون چی می شه.

-این کارا چیه فهیمه مگه خودت نبودی که می گفتی، طلاقم بده و نمی تونم ادامه بدم...

-حالا پشیمونم. پشیمون. می خوایی چی کار کنی؟ من می خوام زندگی کنم. برگردم...باید طلاقش بدی...

با جیغ به من فحش می داد و نفرینم می کرد. ای کاش زمین دهان باز می کرد و و مرا می بلعید.

خواب بودم یا بیدار! مست بودم یا هوشیار!

حال من دیدنی بود و مردن بهتر از این وضعیت بود. مادرم را با چشمانی تار دیدم که می گریه و بعضی ها دست روی دهان گرفته بودند و با پیچ پیچ می خندیدند.

فهیمه با هومن درگیر شد و آن قدر جیغ کشید تا غش کرد و به بیمارستان منتقل شد. هومن هم تا صبح کنارش بود. هیچ کس نگفت، من چه حالی دارم...

هیچ کس نگفت پدرم چه حالی دارد و نمی تواند سر بلند کند.

بعد از آن هومن مرا طلاق داد. یعنی مجبور شد به خواست همسرش، مادر سعید مرا طلاق بدهد.

کمر پدرم را خورد کردم و غرور برادرم را نابود کردم. ضربه ای که در زندگی ام خوردم از مرگ هم بدتر بود.

مونایی که داشت هومن را مجبور به طلاق همسرش می کرد، طلاق داده شد و مریض کنج خانه افتاد.

هیچ گاه فراموش نخواهم کرد. نقاشی طرح مادر را که در تنهایی های خودم کشیده بودم به دیوار نصب کرده بودم و هر روز بهش نگاه می کردم.

من دوست داشتم همسر باشم، مادر باشم...یک مادر.

درست چند ماه بعد، ننه کفایت مرد و من تنها تر شدم. تا آخرین لحظه ی عمرش برای من دعا می کرد و از خدا می خواست سر و سامان بگیرم. گذشته ام را هیچ گاه فراموش نمی کنم. هومن را نمی بخشم، خودم را هرگز نخواهم بخشید.

چند سال بعد به شوق تشکیل خانواده و داشتن بچه، با یکی از خواستگارانم ازدواج کردم. شهداد فردی مهربان و مومن بود.

شهداد عروسک مو قرمز را از روی صندلی برداشت و از ماشین پیاده شد و رو به مونا و دخترش گفت:

-اینو یادت رفته...

دختر عروسک را از دست پدرش گرفت و گفت:

-ممنون بابایی.

مونا نگاهی به شهداد انداخت و با چشمانش تشکر کرد و سپس دست در دست دخترش وارد مهد کودک گل ها شد.

فضای مهد هنوز همان طور بود و فقط وسایل بازی عوض شده بود. مونا با قلبی تپنده وارد دفتر شد. نگاهی به میز مدیر انداخت.

خانم معصومی مثل سال های پیش پرتلاش و مهربان پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف می زد و بعد از این که گوشی را گذاشت. مونا و دخترش هر دو با هم سلام کردند.

خانم معصومی جا خورد و ناباور بلند شد و گفت:

-سلام...مونا این جا چی کار می کنی؟

با هم روبوسی کردند و خانم معصومی پرسید:

-این دخترته؟

-بله اسمش پروانه است.
 خانم معصومی پروانه را بوسید و گفت:
 -الهی چه قدر هم با نمکه. خاله دوست داری با وسایل بازی توی حیاط بازی کنی.
 پروانه سر به نشانه ی تأیید تکان داد و خانم معصومی گفت:
 -با سر نه، بگو...
 پروانه بلند گفت:
 -بله. دوست دارم.
 -آفرین حالا برو بازی...
 سپس با صدای بلند گفت:
 -خانم حسینی، حواست به این پروانه خانم گل ما باشه.
 مونا پرسید:
 -خانم سیروانی کجاست؟
 خانم معصومی خندید و گفت:
 -خانم سیروانی داره مادر می شه. دیگه باید می موند خونه.
 مونا با خوشحالی گفت:
 -جدی؟
 -بله که جدی، تازه منو داره عمه می کنه.
 مونا جیغ کوتاهی کشید و گفت:
 -خدا را شکر.
 -خانم سیروانی، با تلاش تونست مربی مهد بشه و کلاس ۶ رو بر عهده داشت ولی از وقتی باردار شد دیگه نه من و نه محمد حسن اجازه ندادیم بیاد کلاس.
 -خیلی خوشحال شدم. از ته دل دوست داشتم خانم سیروانی خوشبخت بشه و آقا محمد حسن با یه زن خوبی ازدواج کنه.
 خانم معصومی دست مونا را گرفت. او را دعوت به نشستن کرد و گفت:
 -خب، مونا خانم از خودت بگو...
 مونا لبخندی زد و گفت:

-هنوز هم پایه ی کارای خاص هستین؟
 -بله چرا که نه.
 مونا از توی کیفش دفتری بیرون آورد و به خانم معصومی داد و گفت:
 -دلم می خواد شما هم اینو بخونین.
 خانم معصومی دفتر را از دست مونا گرفت و گفت:
 -خاطرات رو نوشتی؟
 -خوشحال می شم بخونیش. در حد خاطره نویسیه. فوت و فن نویسندگی نداره.
 -باشه. راستی چه دختر با نمکی داری...حالا می گی این کار خاص که گفتی چیه؟
 مونا دست خانم معصومی را فشرد و گفت:
 -خانم معصومی شما منو به خاطر لحن تندم تو اون نامه بخشیدین؟
 -این چه حرفیه...من بیشتر از هر حرف دیگه ای مشتاقم بینم اون کار چیه؟
 -اگه بخوام یه پرورشگاه بذارم کمکم می کنی؟
 خانم معصومی با چشمان مهربانش به مونا نگریست. مونا سرش را پایین انداخت و گفت:
 -پروانه هم از همین بچه هاست. من و شهداد بچه دار نشدیم.
 خانم معصومی با تعجب گفت:
 -شهریار؟ مگه با آقای محسنی ازدواج نکردی؟
 مونا نگاهی به دفتر خاطرات انداخت و گفت:
 -بهتره با خوندن این دفتر جواب سوالاتتون رو بگیرین. یه زمانی شما منو محرم اسرار خودتون
 دونستین حالا من دوست دارم خاطراتم رو بخونین. الان فقط اومدم بپرسم هستین یا نه؟ می
 خوام تنهایی های خیلی ها رو پر کنم.
 خانم معصومی دست مونا را محکم فشرد و گفت:
 -خب معلومه که هستم...

پایان

منتظر نظرات شما عزیزان هستم.

Farzane.taghdirii@gmail.com